



آیا می‌بخشید راه شهری را؟

کارل ویدلینگر

برگردان: پروین کاظمی

۴

گودو

مجموعه نمایش نامه

Kennen Sie Die  
Milchstrass?  
(ein Komedie)

Karl Wittlinger

Translated by:

Parvin Kazemi



ایا می شناسید راه شیری را

قیمت: ۵۰۰ ریال



20928 - 4517

کتابسرای نیک ۶۶۴۸۰۸۷۱



---

آیا می‌شناسید راه شیری را؟

---

کارل ویتلینگر

---

مترجم: پروین کاظمی

---

ویتلنجر، کارل، ۱۹۷۲-۱۹۳۲ م.  
Wittlinger, Karl  
آیا می‌شناسید راه شیری را؟ = Do you know the milky way?  
[نویسنده کارل ویتلنجر]؛ مترجم پروین کانظمی. - تهران:  
اندیشه‌سازان.  
۸۲ ص. مصور

ISBN 964-352-180-x ؛ روال ۵۵۰۰

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Kennen Sie die milchstrass? eine komedie.

۱. نمایش‌نامه‌ی آلمانی (کمدی). ۲. نمایش‌نامه‌ی آلمانی -

قرن ۲۰ م. الف. کانظمی، پروین، ۱۳۳۲ - مترجم. ب. عنوان.

چ. عنوان؛ نمایش کمدی؛ آیا می‌شناسید راه شیری را؟

PT ۹۳۲/۹۱۴

۱۵۷۱

۱۳۸۲

۸۲-۳۱۱۵

کتابخانه‌ی ملی ایران



اندیشه‌سازان  
مؤسسه انتشاراتی

مجموعه نمایش‌نامه

گودو ۴

کارل ویتلنجر، آیا می‌شناسید راه شیری را؟

مترجم پروین کانظمی  
ناشر مؤسسه‌ی فرهنگی - انتشاراتی اندیشه‌سازان  
نوبت چاپ اول، ۱۳۸۲  
نظارت هنری علی علوی کامران  
طراح جلد امین نصر  
لیتوگرافی طیف‌نگار  
چاپ مروی  
تهران یگه‌زار و پانصد نسخه  
بها پانصد و پنجاه تومان  
شابک ۹۶۴-۳۵۲-۱۸۰-۰-x

کلیه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

تهران - صندوق پستی ۱۵۵۹ - ۱۳۱۴۵

تلفن مرکز پخش ۶۴۱۴۱۴۱

آدرس پست الکترونیکی [Info@Andishehsazan.org](mailto:Info@Andishehsazan.org)

انتظار گودو، انتظاری جان فرسا و البته بیهوده است. «در/انتظار گودو» از طریق ساختار به‌غایت منسجم و هم‌آهنگ خود با طرح سؤالاتی ازلی - ابدی، فضایی برای زیستن درون متن، فارغ از جهان اطراف خلق می‌کند که در تقابل با اضطراب بی‌سرانجامی انتظار، خود پاسخی به این انتظار می‌گردد. در واقع انتظار گودو، «انتظار» پاسخی است که خود «پاسخ» انتظار است.

از این نگاه است که مؤسسه‌ی فرهنگی - هنری اندیشه‌سازان در تلاش است تا فارغ از کلاسیک یا مدرن و پیش‌رو بودن، ترجمه یا تالیفی بودن، مشهور یا گم‌نام و بی‌اسم و رسم بودن صاحب اثر و... فقط و فقط به‌واسطه‌ی ارزش و اعتبار متن و فراهم آوردن امکان حضور در جهانی و رای جهان موجود و شاید مشارکت در ساخت آن جهان ممکن، اقدام به انتشار مجموعه نمایش‌نامه‌هایی با نام گودو نماید تا شاید «انتظار»ی را پاسخ گوید. باشد که با همراهی خوانندگان این خواست برآورده و فضا و جهانی خلق شود با نقاط تلاقی و اشتراک افزون‌تر مابین ساکنان آن!

کارل ویتلینگر<sup>۱</sup> (۱۹۲۲-۱۹۷۲) در ماه مه سال ۱۹۲۲ در کارلسروهه‌ی آلمان به دنیا آمد. در جنگ جهانی دوم در آفریقا زخمی و اسیر شد و بعد از آن در برابرسگاو نزدیک فریبورگ به دانشگاه رفت. برای تأمین مخارج تحصیل، مشاغل مختلفی مانند: کارمند تأسیسات، نگهبان، کارگر ساده، مترجم، مأمور آمار و معلم خصوصی را تجربه کرد و در کنار آن رهبری یک گروه تئاتر دانشجویی را نیز بر عهده داشت. او یک سال پیش از اخذ دکترا در رشته‌ی زبان انگلیسی، ازدواج کرد و دو سال بعد یعنی در سال ۱۹۵۲ کارگردان تئاتر اشتوتگارت شد.

از آثار او می‌توان کتاب‌های زیر را نام برد:

نمایش‌نامه‌ی «ملاقات با عشق جوان»، (تاریخ اجرا ۱۹۵۶ در هامبورگ)

نمایش‌نامه‌ی «آسمان مغلوبین»، (اجرا ۱۹۵۶ در برلین)

نمایش‌نامه‌ی «بچه‌های سایه»، (اجرا ۱۹۵۷ در مانهایم)

نمایش‌نامه‌ی «لازاروس<sup>۲</sup>»، (اجرا ۱۹۶۰ در زوریخ)

نمایش‌نامه‌ی «آیا می‌شناسید راه شیری را؟»، (اجرا ۱۹۵۵)

وی در سال ۱۹۵۵ با به روی صحنه آوردن نمایش‌نامه‌ی «آیا می‌شناسید راه

شیری را؟» به اوج موفقیت خود رسید. او با بیش از ۲۰۰۰ بار اجرای این اثر موفق شد جایزه‌ی گرهارد هویتمان<sup>۱</sup> برلین را از آن خود کند. او در زمینه‌ی کارهای تلویزیونی نیز آثاری چون «روح سرگردان» ۱۹۶۲، «دو مرد برای صبحانه» ۱۹۶۳ و «خاطرات ایگون مولر» ۱۹۶۶ را از خود به جای گذاشت.

شاید پاسخ‌گویی به هیچ سؤالی، به اندازه‌ی پاسخ‌گویی به آن دسته از سؤالاتی که جواب دادن به آن‌ها ساده به نظر می‌رسد، برای من مشکل نباشد. برای نمونه در پاسخ به سؤال مردمی که دوست دارند بدانند چه‌طور شد من نویسنده شدم، حرف زیادی برای گفتن ندارم. تنها می‌توانم بگویم همان‌طور که یک نفر به شطرنج و جوان دیگری به فوتبال علاقه‌مند می‌شود، من هم به نویسندگی علاقه‌مند شدم و گاهی نوشته‌ها یا دیالوگ‌هایی می‌نوشتیم که یک دفتر مشق کامل می‌شد. کاری که زیاد مورد علاقه‌ی آموزگارانم نبود.

به همین ترتیب، همان‌طور که یک شطرنج‌باز بالاخره به فکر می‌افتد که استعدادش را در محیطی بزرگ‌تر به نمایش بگذارد، یک فوتبالیست دوست دارد که در سطحی گسترده‌تر فوتبال بازی کند، من هم خواستم تا نویسندگی را در عرصه‌های وسیع‌تری تجربه کنم.

فکر می‌کنم کنجکاوی زیاد و کمی غیرت باعث شد که سرگرمی دوران جوانی‌ام، شغل اصلی من شود. در هر صورت مطمئنم که نیاز مالی یا رفع نیازهای فرهنگی جامعه‌ی بشری، هیچ‌یک، انگیزه‌ی من در برگزیدن این شغل نبودند. یک جوان ۲۵ ساله اهمیت زیادی به مسائل اخلاقی نمی‌دهد، او فقط زندگی می‌کند.

پرشش‌های بعدی تخصصی‌تر می‌شوند. از جمله این‌که چرا این یا آن

نمایش‌نامه رانوشته‌ام؟ انگیزه‌ی من در این کار چه بوده است؟ و چه موضوعی را می‌خواسته‌ام مطرح کنم؟ من پاسخ این سؤالات را به‌درستی نمی‌دانم. من نه هدفی در پیش رو دارم و نه از روش خاصی پیروی می‌کنم. من معمولاً کارهایم را فقط با یک سؤال یا یک اگر شروع می‌کنم.

چه می‌شد اگر با کسی روبه‌رو می‌شدی که در عالم کودکی خود باقی مانده بود و در مورد خوبی، بدی، ظلم و عدالت دیدگاه‌های کاملاً کودکانه داشت؟ یک چنین انسانی چه انتظاراتی می‌توانست از ما داشته باشد و ما چه انتظاراتی از او؟ این شد موضوع نمایش «آیا می‌شناسید راه شیری را؟» یا چه می‌شد اگر بعد از مرگ تبدیل به کسی یا چیزی می‌شدیم که در تمام دوران زندگی آرزوی آن را داشته‌ایم؟ احساس می‌کردیم در بهشتیم یا جهنم؟ و این موضوع نمایش «سکه‌ی پنج مارکی» شد.

یا این که چه می‌شد اگر کسی سعی می‌کرد از شر روحش راحت شود و روحش را مانند یک غده‌ی آپاندیس می‌کند و دور می‌انداخت و بعد از آن بدون عذاب وجدان و به هر قیمتی از تمام امکانات موجود در جهت پیشرفت مادی خود استفاده می‌کرد؟ موضوع نمایش «روح سرگردان».

در مورد یک قطعه‌ی تئاتری، کار معمولاً با خیال‌بافی‌های کودکانه شروع می‌شود. کودکی که متأسفانه بزرگ می‌شود و باید به مدرسه برود، بزرگ‌تر می‌شود و باید کار کند و همین‌طور صحنه پشت صحنه ...

به‌طور مثال در مورد «آیا می‌شناسید راه شیری را؟» جریان تقریباً از این قرار بود: انسانی عجیب، بعد از سال‌ها دوری از وطن، بدون این که قادر به ایجاد ارتباط با محیط پیرامون خود باشد، به خانه برمی‌گردد. موقعیت چنین انسانی را اساس این داستان قرار دادم. او چه خواهد نمود؟ دیگران با او چگونه برخورد خواهند کرد؟ من نوشتن این داستان را بدون هیچ نقشه‌ی خاصی و صرفاً با انگیزه‌ی شناخت بیشتر آن مرد عجیب ادامه دادم.

چارچوب اصلی داستان که ساخته شد، متوجه شدم که این سرگذشت

نمی‌تواند صرفاً یک داستان کم‌دی باشد. تراژدی هم نبود، بلکه یک طنز تلخ بود.

قدم بعدی، که در واقع قدم اصلی هم بود، کوتاه کردن داستان بود؛ بدون این که به محتوای آن صدمه‌ای وارد شود. به طوری که از حدود ۱۴ صحنه، ۶ صحنه بیرون کشیدم و سعی کردم تعداد بازیگران را که قاعدتاً می‌بایست بالای بیست نفر باشد، کم و کم‌تر کنم، تا جایی که به این نتیجه رسیدم که ساده‌ترین و در عین حال بهترین راه حل این است که تنها دو نفر بازیگر، همه‌ی نقش‌ها را ایفا کنند.

همان‌طور که گفتم شش صحنه را انتخاب کردم. بعد آن‌ها را به سبک‌های مختلف نوشتم و صحنه‌ها را بارها و بارها تغییر دادم تا بالاخره به جایی رسیدم که مطمئن شدم در این نوشته هیچ نکته‌ی زائندی وجود ندارد. هرچه در آن است بدون تردید از نظر موضوعی، تکنیکی و یا کارگردانی لازم است.

این کار حدود یک سال طول کشید، البته این به آن معنا نیست که من برای تمام آثارم همین اندازه وقت می‌گذارم. آثاری دارم که یک ماه وقت برده‌اند؛ اثری دارم که نوشتن آن را از آخر شروع کرده‌ام؛ آثاری دارم که آن‌ها را نیمه‌کاره رها کرده‌ام و قادر به ادامه نبوده‌ام.

در پایان شاید تنها نکته‌ی شایان ذکر در مورد من و کارم این باشد که هر روز در شروع کارم، به خود می‌گویم: «امیدوارم امروز موفق شوی».

شخصیت‌ها:

دکتر

مرد

[محل وقوع نمایش یک آسایشگاه روانی است.]

## صحنه‌ی اول

اتاقی روشن با یک پنجره و نور در ورودی. دکتر نوپروز، مردی میان‌سال با روپوش سفید، عکس‌هایی از جمجمه‌ی انسان را جلوی نور می‌گیرد و بررسی می‌کند. تلفن به صدا درمی‌آید. دکتر گوشش را برمی‌دارد.

دکتر نوپروز صحبت می‌کند. کشیک؟ خُب معلومه، در غیر این‌صورت چند ساعتی بود که تو رخت‌خواب بودم. خُب، پرستار، بگو ببینم چه خبر شده؟... چی؟... از پنجره؟... طبقه‌ی ششم؟ خدای من! کی؟... کدوم شکستگی؟... آهان، یادم اومد؛ همون که از بشقاب پرنده حرف می‌زد؟ فکر می‌کردم خیلی وقته مرده... نمرده؟ [می‌خندد.] که این‌طور؟ و حالا از پنجره فرار کرده؟... چرا؟ خودتون دارین می‌گین که بی‌خطره... نه خانم پرستار، من پیشنهاد می‌کنم که هیچ اقدامی نکنید. ما منتظر می‌مونیم و همین‌که اون دوباره آفتابی شد، می‌فرستیمش به بخش نوزده. اون جا پنجره‌ها نرده دارن. [بالحنی تسلی‌بخشانه] نگران نباشین. اون دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شه. [مردی از پنجره سرک می‌کشد. بزشک متوجه حضور او نیست.] عصر شما به‌خیر. [دکتر گوشش را می‌گذارد. مرد مثل کمپینی به نظر می‌رسد که نقش یک روحانی را بازی می‌کند و

- شاید هم برعکس.]
- مرد** شب به‌خیر.
- دکتر** [مرد را - که از پنجره آویزان است - می‌بیند و سخت یکه می‌خورد. به طرف پنجره می‌رود و بستان مرد را محکم می‌چسبید.] شما را به خدا، چه کار دارین می‌کنین؟ [به آرامی] خودتون رو محکم نگه دارین و حالا خیلی با احتیاط یک دست‌تون رو دور گردن من بندازین.
- مرد** [خیلی سرحال] چرا؟ شاید بهتر باشه برگردم؟ [می‌خواهد از ممان راه برگردد.]
- دکتر** نه، حواس‌تون رو خوب جمع کنین. همون‌جا بمونین و خودتون رو محکم نگه دارین.
- مرد** در حقیقت من فقط می‌خواستم چند لحظه وقت‌تون رو بگیرم؛ البته اگه واسه شما اشکالی نداره.
- دکتر** این‌که شما مایلید با من صحبت کنید، هیچ اشکالی نداره ولی این‌که اون‌جا از پنجره...
- مرد** چه اشکالی داره؟ هوا که طوفانی نیست!
- دکتر** حق با شماست، ولی می‌تونین لطفی در حق من بکنین و وارد اتاق بشین؟
- مرد** باشه، خیلی ممنون. [گویی می‌خواهد از در وارد اتاق شود، با چالاکي به درون اتاق می‌پرد.] فقط خواهش می‌کنم پنجره رو نبندین؛ چون من زیاد این‌جا نمی‌مونم.
- دکتر** [پنجره را می‌بندد.] ولی خواهش می‌کنم اگه امکان داره این بار از راهی استفاده کنین که همه استفاده می‌کنن؛ یعنی از پله‌ها! خواهش می‌کنم بنشینید.
- مرد** [در حالی که می‌نشیند.] متشکرم.
- دکتر** خُب، حالا بفرمایین انگیزه‌ی این ملاقات عجیب چیه؟

- مرد آقای دکتر شما که منو می‌شناسین!
- دکتر آه، بله، به یاد می‌آیم که تابستان گذشته شما را با شکستگی جمجمه‌ی ناشی از یک تصادف، به ما تحویل دادند.
- مرد درسته؛ و شما - به محض این که حالم بهتر شد - مرا به بخش بیماران روانی منتقل کردید.
- دکتر مطمئناً من چنین دستوری نداده‌ام.
- مرد چرا، پرپر روز که داشتم پرونده‌ی بیماریم رو ورق می‌زدم، ورقه‌ای که شما در اون بیماری منو تأیید کرده بودین، دیدم.
- دکتر خدای من! شما چه طور به پرونده‌ی بیماری تون دسترسی پیدا کردین؟
- مرد [شانه بالا می‌اندازد.] همون جور که پیش شما اومدم! شبا همه‌ی پنجره‌ها باز هستند!
- دکتر که این طور! ولی آخه چرا دوست عزیز؟ بالاخره هر اتاقی یک در هم داره!
- مرد [درستانه] از درها خاطره‌ی خوبی ندارم!
- دکتر پس شما باید در جریان تمام وقایعی که در کلینیک می‌گذره، باشید؟
- مرد [به سادگی] اوه، بله.
- دکتر ولی امیدوارم که این اطلاعات رو پیش خودتون نگه دارین.
- مرد معلومه، در غیر این صورت منو به بخش نوزده می‌برن و اون جا هم هیچ کاری ازم ساخته نیس!
- دکتر درسته، اما یه چیز واسه‌ی من روشن نیست؛ اونم اینه که اگه شما همه‌ی این مسائلو می‌دونین، چرا امشب پیش من اومدین و همه چیز رو فاش کردین؟
- مرد چون واسه‌ی شما برنامه‌ای دارم، آقای دکتر!
- دکتر برای من؟ که این طور!

- مرد      بله، وقتی که داشتم شرح حال شما رو می خوندم، با خودم گفتم اینم یکی از اوناییه که به آدمای اون پایین تعلق نداره، درست مثل من.
- دکتر      جالبه، می تونم بیرسم چرا؟
- مرد      بله، می دونین وقتی یه آدم اول هنرپیشه، بعد کشیش، بعد شیروونی ساز و دست آخر هم روان پزشک باشه، می شه به راحتی فهمید که اونم از یه ستاره ی دیگه اومده؛ درست مثل من نمی دونه با زمینی ها چه جور باید کنار اومد و زمینی ها هم نمی دونن با او چه جور می شه کنار اومد. به همین دلیل من این جا هستم. من می خوام به شما کمک کنم.
- دکتر      جالبه، خیلی از لطف شما ممنونم، حالا تصمیم دارین واسه ی من چکار کنین؟
- مرد      من شما رو با خودم می برم.
- دکتر      اجازه دارم بیرسم به کجا؟ به ستاره تون؟
- مرد      نه، متأسفانه به ستاره مون نمی تونیم برگردیم. [بخند می زند]. اما این رو که خودتونم می دونین.
- دکتر      درسته، پس به کجا و با چه وسیله ای؟ شاید توی بشقاب پرنده تون یه جا هم واسه ی من رزرو کردین.
- مرد      [خم می کند.] آقای دکتر اگه حرفای من واسه ی شما اهمیت دارن، خواهش می کنم چند لحظه ای جدی باشین!
- دکتر      من نمی فهمم...
- مرد      شما هم درست مثل من می دونین که بشقاب پرنده وجود خارجی نداره.
- دکتر      ببخشین ها، ولی شما تمام مدت ادعا می کردین که بشقاب پرنده وجود داره. اصلاً به همین دلیل این جا پیش ما هستین.
- مرد      چاره ای نداشتیم، خودتون رو جای من بذارین، سه ماه تموم

تقریباً هر روز سعی می‌کنی به یه دوجین روان‌شناس حالی کنی که از یه ستاره‌ی دیگه اومدی ولی هیچ‌کدوم از اون‌ها نمی‌تونن این رو باور کنن و ادعا می‌کنن چنین کاری تنها به کمک بشقاب پرنده ممکنه، آخر سر خسته می‌شی و واسه‌ی این که راحتت بذارن، قبول می‌کنی که با بشقاب پرنده اومدی.

**دکتر** که این‌طور؟ جریان از این‌قراره، با همه‌ی این‌ها هنوز هم واسه‌ی من روشن نیست که شما چه برنامه‌ای برای من دارین و منو کجا می‌خوانین بیرین.

**مرد** شما راه شیری رو می‌شناسین؟

**دکتر** راه شیری؟

**مرد** بله [به طرف دکتر خم می‌شود]. دکتر با من بیاین، مطمئن باشین که پشیمون نمی‌شین. الان نمی‌تونم همه چیزو واسه‌تون توضیح بدم اما به‌طور مثال، اون‌جا هر روز صبح به نظرت میاد که امروز اولین روزیه که خدا دنیا رو آفریده، زیر پات مه، جلو روت خورشید، خورشید زیبا و پشت سرت صدای به هم خوردن ظرف‌های شیر.

**دکتر** صبر کنین ببینم! شما از کدوم راه شیری دارین حرف می‌زنین؟

**مرد** از راه شیری خودم. شما خوب می‌دونین که من هر روز با ماشین توزیع شیر، از شهر برای بیمارستان شیر میارم.

**دکتر** بله، این رو می‌دونم. [نفس عمیقی می‌کشد]. حالا فهمیدم شما می‌خوانین که من یه بار کنار شما توی ماشین بشینم و با هم برای بیمارستان شیر بیاریم.

**مرد** نه یه بار، هر روز، به عنوان کمک راننده‌ی من!

**دکتر** کمک راننده؟

- مرد نه واسه‌ی همیشه، فقط تا وقتی که دیگه سرتون گیج نره!
- دکتر نه، نه، من هرگز نمی‌تونم این کارو بکنم. رئیس هم مطمئناً موافق نخواهد بود.
- مرد پس چرا در مورد من موافقه؟
- دکتر شما که پزشک نیستین.
- مرد شما هستین؟
- دکتر [سرتکان می‌مهد.] آدم با شما اصلاً نمی‌دونه داره به کجا کشیده می‌شه.
- مرد به محض این که اینو بخونین همه چیزو می‌فهمین. [پرشه‌ی ضخمی از زیر کتش بیرون می‌آورد و به دکتر می‌دهد.]
- دکتر این چیه؟ [ردق می‌زند.] خودتون نوشتین؟
- مرد بله، در درجه‌ی اول برای شما. این باید درک خیلی چیزها رو واسه‌ی شما آسون‌تر کنه.
- دکتر بله، ممنونم. حتماً این رو با علاقه‌ی کامل می‌خونم. باید یه نمایش‌نامه باشه.
- مرد بله، من اون رو طوری نوشتم که ما دوتا بتونیم اجراش کنیم. اون رو با دقت مطالعه کنین. این نمایش‌نامه فقط دو بازیگر داره؛ یکی از اونا منم و دیگری شما.
- دکتر گوش کنین ببینم، اینو که جدی نمی‌گین؟
- مرد چرا که نه؟ مگه شما زمانی هنرپیشه نبودین؟
- دکتر ولی دوست عزیز این دلیل نمی‌شه که من این نمایش‌نامه رو اجرا کنم. اصلاً این داستان در مورد چیه؟
- مرد این داستان زندگی منه، در مورد من و آدما.
- دکتر خیلی خُب، ولی فکر می‌کنم همین که من اون رو با دقت مطالعه کنم، کفایت می‌کنه.
- مرد نه، نشد. شما خوب می‌دونین که آدم فقط وقتی می‌تونه

آدمای دیگه رو خوب بشناسه که بتونه نقش اونا رو بازی کنه.

دکتر و به محض این‌که آدم اونا رو شناخت، دیگه نمی‌تونه نقش‌شون رو خوب بازی کنه؛ به همین دلیل من هنرپیشگی رو کنار گذاشتم.

مرد و به همین دلیل باید حالا دوباره شروع کنین. شما باید حالا یاد بگیرین آدم‌ها رو از بالا نگاه کنین. اونا از این بالا کاملاً به جور دیگه به نظر می‌رسن. [می‌خندد] آقای دکتر، من فکر همه چیز رو کردم.

دکتر من هم که به شما گفتم، این غیرممکنه. من نمی‌تونم از رئیس‌م توقع داشته باشم که مرا به عنوان هنرپیشه و شیرفروش به کاربگیره، ولی حقوق یک روان‌پزشک و رادیولوژیست رو به من بپردازه.

مرد من که فکر می‌کنم اگه رئیس و دیگران نمایش رو ببینن، هیچ اعتراضی نخواهند کرد.

دکتر صبر کنین ببینم، نکنه خیال دارین این نمایش‌نامه رو واسه‌ی همه اجرا کنین؟

مرد چرا که نه؟ ما که زحمت خودمون رو می‌کشیم؛ پس بذار همه نمایش رو ببینن. ما گردهمایی‌های دیگه‌ای هم داریم که دکتر تو اون‌ها شرکت می‌کنن: گروه کُر، ارکستر، تیم فوتبال...

دکتر خیلی خُب، ولی به سؤال دیگه، به سؤال تکنیکی، این‌جور که به نظر میاد این نوشته حداقل باید ۵۰۰ صفحه باشه.

مرد منظورتون اینه که باید بعضی از صحنه‌ها رو حذف کنیم؟

دکتر این کار ساده‌ای نیست، ممکنه به ارتباط صحنه‌ها خدشه وارد کنه.

- مرد [نکر می‌کند.] چه‌طوره فقط صحنه‌های مهم رو بازی کنیم و بقیه‌ی داستان رو شفاهاً برای تماشاچیان تعریف کنیم؟ آره، اصلاً فکرمی‌کنم این‌جوری بهتره. گوش دادن برای خیلی‌ها راحت‌تره.
- دکتر نمایش‌نامه تراژدیه؟
- مرد این‌جور به نظر می‌اد ولی ما می‌تونیم در پایان برای تماشاچیان توضیح بدیم که تراژدی نبوده.
- دکتر من درست نمی‌دونم.
- مرد اصلاً چه‌طوره یه صحنه به آخر نمایش‌نامه اضافه کنیم که نشون بده این نمایش‌نامه تراژدی نبوده و همه چیز به خوبی و خوشی تموم شده.
- دکتر چه‌طور می‌خوان این کارو بکنین؟
- مرد یه صحنه‌ی مضحک در پایان، مثلاً با شرکت پروفیسور. همه می‌دونن که اون کم داره. [با انگشت به شقیقه‌ش ضربه‌ای می‌زند.]
- دکتر من پیشنهاد می‌کنم به من فرصت بدین تا نوشته‌ی شما رو بادقت بخونم، بعد ببینم چه می‌شه کرد.
- مرد فکر می‌کنین تا فردا صبح می‌تونین اون رو بخونین؟
- دکتر [به او دست می‌دهد.] تا پس فردا.
- مرد [در حالی که بکتر او را به سری در راهنمایی می‌کند.] داشت یادم می‌رفت. شما ۸ روزه که دارین دنبال خودنویس‌تون می‌گردین؟
- دکتر آره، انگار آب شده رفته زمین.
- مرد اون رو سه‌شنبه گذشته پیش دکتر افله<sup>۱</sup> جا گذاشتین. اونم فکر کرد خودنویس، مال دکتر ساندرنه و فرستادش برای

اون. دکتر ساندرن هم نمی‌دونه این خودنویس از کجا اومده. بهتره برین سراغش، اون توی کشوی سمت راست میز تحریر دکتر قرارداره.

دکتر متشکرم.

مرد یادتون نره پس فردا پنجره‌ی اتاق رو باز بذارین!

دکتر مواظب رفتارتون باشین!

مرد می‌رود. دکتر در را پشت سر او می‌بندد، به طرف پنجره می‌رود، پنجره را می‌گشاید و به آسمان، به سوی کپکشان راه شیری می‌نگرد. تلفن زنگ می‌زند.

دکتر نوپروز صحبت می‌کنه. اوه جناب پروفوسور شما هنوز سرکار

هستید؟ ساعت؟ [به ساعتش نگاه می‌کند.] دقیقاً ۱۲ و ۱۶ دقیقه. عکس‌های بیمار ۷۱۰؟ امروز بعدازظهر اون‌ها رو به شما دادم. مطمئنم. اون رو که می‌دونستم. نه، خبر تازه‌ای نیست. اوه، چرا، همین الآن یکی از مریضا پیشم بود، شما اون رو نمی‌شناسین. راننده‌ی ماشین توزیع شیر. چه طور بگم؟ اون شرح‌حالش رو به صورت یه نمایش‌نامه نوشته و می‌خواد اون رو اجرا کنه، البته به کمک من به عنوان بازیگر دوم، چی گفتین؟ ایده‌ی جالبیه؟ بی‌خطر؟ بله، ولی ما نمی‌تونیم مرخصش کنیم، دلیل؟ [می‌خندد.] اون از راه پنجره وارد اتاق من شد. نه جناب پروفوسور، اصلاً جای نگرانی نیست. من به او هشدار دادم که دیگه حق نداره از راه پنجره وارد اتاقا بشه. مطمئناً دیگه این کارو نمی‌کنه. [سر مرد بیرون از پنجره نمایان می‌شود.]

مرد این هم خودنویس.

## صحنه‌ی دوم

سالن تماشاچیان روشن است. دکتر با ورقه‌ای در دست، جلوی صحنه ظاهر می‌شود.

دکتر خانم‌ها و آقایان، پیش از این که پرده کنار بره، مایلیم توجه شما را به نکاتی چند جلب کنم و اطلاعاتی را در اختیار شما قرار دهم که البته در تابلوی اعلانات نیز نصب شده است. [به ورقه نکامی می‌نندازد.] مراسم مذهبی کاتولیک‌ها روز یک‌شنبه ساعت ۹،۳۰' شروع می‌شود. نه مثل همیشه ساعت ۱۰. کسانی که مایلند در مسابقات شطرنج شرکت کنند، بایستی فردا یا پس‌فردا از ساعت ۲۰ تا ۲۲ برای شرکت در مسابقات آزمایشی نزد دکتر ایزه‌گیریم<sup>۱</sup> ثبت‌نام کنند. گروه کُر ما به یک تِنور<sup>۲</sup> نیازمند است. کدام‌یک از آقایان داوطلب می‌شوند؟ [با لحنی تشویق‌کننده] ها... چه خبر شده؟ هنرمندان کجا رفته‌اند؟ به نظر می‌رسد این‌جا نیستند. خُب، فکر می‌کنم دیگه همه چیز رو گفتم. [ورقه را در جیبش می‌کنارد.] و اما در مورد برنامه‌ی امشب ما، جناب پروفیسور، همکاران عزیز، پرستاران محترم و میهمانان عزیز بخش‌های ۱، ۸، ۴، ۱۱ و ۱۴، فکر نمی‌کنم

۱ - Isegrim

۲ - Tenor

هیچ کدام از شما تا به حال به این ترتیب به تئاتر رفته باشید. همه‌ی شما فقط یک اعلان مختصر روی تابلوی اعلانات خوانده‌اید: «آیا می‌شناسید راه شیری را؟» و این تقریباً تمام چیزی است که شما درباره‌ی تئاتر امشب ما می‌دونین. ضمن این که صمیمانه از شما به خاطر حضورتان تشکر می‌کنم، قصد دارم اطلاعات بیشتری در اختیارتان قراردهم. نویسنده‌ی این نمایش‌نامه مردی است که همه‌ی شما او را می‌شناسید. او هر روز صبح یک شیشه شیر پشت در اتاق شما می‌گذارد، مردی از دنیایی دیگر، از ستاره‌ای ناآشنا، با اجازه‌ی شما، [پرده را کمی کنار می‌زند]. مرد به جلوی صحنه می‌آید و تعظیم می‌کند. [دکتر به سوی او برمی‌گردد]. تا شما توضیحات مختصری درباره‌ی نمایش‌نامه به تماشاچیان عزیز می‌دهید، من برای اجرای صحنه‌ی بعدی آماده می‌شوم.

دکتر پشت پرده ناپدید می‌شود. چراغ سالن تماشاچیان خاموش می‌شود. مرد لباسی ارزان‌قیمت به تن دارد و عصایی در دست که به آن تکیه نمی‌کند. ابتدا زیر نور نورافکن‌ها بستپاچه می‌شود ولی وقتی شروع به حرف زدن می‌کند، به تدریج آرام‌تر می‌شود.

مرد شب شما به‌خیر. [عصایش را به‌طور افقی بین دو دستش می‌گیرد]. تصور می‌کنم اولین چیزی که همه‌ی شما مایلید بدونید، اینه که این نمایش‌نامه در مورد چیه؟ خیلی ساده؛ داستان زندگی خودمه که چه‌طور روی ستاره‌ی خودم به دنیا اومدم، رشد کردم و بعد هم، ماجرای سفرم به سوی زمین و تجاریم در طول زندگی و آخر سر، این‌که چه‌طور شد که کارم به این آسایشگاه کشیده شد. طبیعیه که ما نمی‌تونیم به تمام اتفاقاتی که برای من افتاده، اشاره کنیم و به همین دلیل

تصمیم گرفتیم بعضی از اتفاقات مهمی را که در روی زمین برای من افتاده، برای شما شرح دهیم؛ چون شما موجوداتی زمینی هستید و تنها تجارب زمینی من واسه‌ی شما قابل درک خواهد بود. برای صحنه‌آرایی زحمت زیادی به خودمون ندادیم و برای طراحی لباس هم مشکل زیادی نداشتیم، چون برخلاف آن‌چه فکر می‌کنین، اختلاف ظاهری آدمای روی زمین زیاد نیست. یه سبیل، یه عینک، یه کت روشن یا تیره، معمولاً چیزی بیشتر از این نیست. [مرد به طرف صحنه نگاه می‌کند و به سوی تماشاچیان برمی‌گردد.] خُب، فکر می‌کنم همه چیز آماده است. [پشت به جمعیت می‌کند و رو به صحنه می‌ایستد و سه بار با عصایش به زمین ضربه می‌زند و در حالی که به عصایش تکیه کرده است، منتظر می‌ماند. پرده هنوز کنار نرفته است. مرد به سوی تماشاچیان برمی‌گردد.] صحنه‌ی اول در دهکده‌ی زادگاه من اتفاق می‌افتد و دکتر، نقش کارمند شهرداری را بازی می‌کنه. [باز کمی صبر می‌کند. بعد با عصایش ضربات محکم‌تری به زمین می‌زند. بالاخره پرده کنار می‌رود و مرد مسن سیلوییی را می‌بینیم که در اتاق کارش پشت میزی نشسته و روزنامه می‌خواند. بالاخره روزنامه را به کناری می‌گذارد و پرونده‌ای را باز می‌کند و خونویس در دست می‌گیرد.]

کارمند بیاید تو.

مرد با تکیه به عصا چند قدمی جلو می‌رود و منتظر می‌ماند.

کارمند بله؟ [مرد جوابی نمی‌دهد ولی با نگاهی پراز انتظار به کارمند می‌نگرد.] این‌جا کاری پیدا نمی‌شه. [کارمند بلند می‌شود و به سوی مرد می‌رود.] ولی در انتهای این خیابون، بعد از دبستان، کلیسا قرار داره، برین اون‌جا و به خواهر روحانی بگین که من شما رو فرستادم، چیزی برای خوردن به شما خواهد داد [او به پشت میز برمی‌گردد.] شاید اگه به خواهر روحانی کمک کنین، چه

می‌دونم؛ مثلاً چوب خرد کنین یا یه کار دیگه، برای یکی دو شب اتاقی واسه‌ی خوابیدن در اختیارتون قرار بده. اما نگین که من این‌ها رو به شما گفتم. [با بی‌صبری] خُب، منتظر چی هستین؟ برین دیگه، این‌جا شهرداریه. ما نمی‌تونیم کاری واسه‌ی شما انجام بدیم.

مرد [مسته] من هستم!

کارمند [با بی‌تفاوتی] کی؟

مرد سَم<sup>۱</sup>

کارمند کدوم سَم؟

مرد سَم...

کارمند من کسی به اسم سَم نمی‌شناسم. اصلاً ما این‌جا کسی به نام سَم نداریم، یه سَم داشتیم که در جنگ کشته شد؛ اون پسر کی<sup>۲</sup> ژاندارم پیر دهکده بود.

کارمند متوجه می‌شود که چهره‌ی سَم از شادی می‌درخشد. با نکت به او می‌نگرد و ناکهان گویی روح دیده باشد، با وحشت از جا می‌پرد.

مرد چیه؟ چه خبره؟ یه جوری منو نیگا می‌کنین، انگار یه هیولا دیدین!

کارمند نه، اما... تو زنده‌ای! تموم این مدت زنده بودی؟!

مرد [با شادی] به نظر این‌جور میاد. من همیشه به خودم می‌گم: سَم، آدم نمی‌دونه دنیای بعد از مرگش چه دنیاییه، پس این دنیارو - که نقده - بچسب و بگیر و زندگی کن، این‌جوری آدم خیالش راحت‌تره.

Sam - ۱

Kie - ۲

کارمند [منزوم آرام نشده است.] آره، منم با تو هم عقیده‌ام، اما قبول کن آدم خیلی وحشت می‌کنه وقتی یه نفرو روبه‌روی خودش می‌بینه که فکر می‌کنه خیلی وقته مرده. [صندلی را جلو می‌کشد.] چرا نمی‌شینی؟ با یه ودکا چه طوری؟  
مرد فکر خوبییه.

مرد می‌نشیند. کارمند شیشه‌ای ودکا می‌آورد و در دو لیوان می‌ریزد و دوباره پشت میزش می‌نشیند.

کارمند مستقیماً از ایستگاه راه‌آهن به این‌جا اومدی؟  
مرد نه، از ایستگاه روسبرگ<sup>۱</sup> تا این‌جا رو پیاده اومدم. می‌خواستم بینم همه‌چیز سر جای خودشه یا نه؟  
کارمند خب، همه چیز سر جای خودش بود؟  
مرد آره، قصر قدیمی، درخت سیب حیاط مدرسه...  
کارمند از روسبرگ مستقیماً اومدی پیش من؟  
مرد اول سری به قبرستون زدم.  
کارمند پس قبرو حتماً دیدی.  
مرد قبر پدرمو؟ آره، دیدم.  
کارمند چهار سال پیش، هنگام خدمت، در اثر لگد اسب مرد. نظرت در مورد سنگ قبرش چیه؟  
مرد خوابشم نمی‌دیدم که شما این قدر خرج سنگی بکنین که روی شیکمش گذاشتین؛ مرمر خالص!  
کارمند وظیفه‌مون بوده. اما چیزی می‌خواستم بپرسم. تو مستقیماً از قبرستون پیش من اومدی؟  
مرد سر راهم نگاهی هم به مجسمه‌ی یادبود قربانیان جنگ

انداختم.

- کارمند [می‌چازیده] خُب؟  
 مرد چرا اسم منم جزو اون‌ها بود؟ [می‌خواند] با خودتون فکر کردین من دیگه بر نمی‌گردم؟ نظر کِت<sup>۱</sup> در این مورد چی بود؟ راستی حالش چه‌طوره؟  
 کارمند خوب، خیلی خوب.  
 مرد منتظر من مونده؟ [با نکت به چهره‌ی کارمند نگاه می‌کند.] یا نه؟ می‌تونن خیلی راحت حقیقت رو به من بگی.  
 کارمند راستش تا قبل از این که خبر مرگ تو به ما برسه، با وفاداری منتظرت موند.  
 مرد بیشتر از این هم نمی‌شه ازش انتظار داشت!  
 کارمند کاملاً درسته، بیش از این نمی‌شه از هیچ‌کس انتظار داشت. بازم ودکا می‌خوای؟  
 مرد چرا که نه؟ [کارمند وِکا برایش می‌ریزد.] به سلامتی. من خیلی خوش‌حالم که دوباره این‌جا هستم.  
 کارمند که این‌طور؟  
 مرد و مهم‌تر از همه این که دیگه نباید جایی برم.  
 کارمند جالبه، بگو ببینم تو تمام این مدت کجا بودی؟ از کجا می‌ای؟  
 مرد می‌جنگیدم!  
 کارمند جنگ که ده ساله تموم شده.  
 مرد همیشه یه گوشه‌ای پیدا می‌شه که آتش جنگ شعله‌ور باشه.  
 کارمند [به عصا اشاره می‌کند.] این هم یادگار جنگه؟  
 مرد آره، ولی زیاد مهم نیست؛ چند هفته‌ای که استراحت کنم، خوب می‌شه و دیگه هر جا دلم بخواد، می‌تونم برم.

- کارمند      چه کار می‌خواهی بکنی؟
- مرد      خیلی کارا، من هنوزم مزرعه‌ای دارم که از مادرم بهم ارث رسیده و یه تیکه زمین کنار مرداب...
- کارمند      زمین رو می‌خواهی چه کارش کنی؟
- مرد      می‌خوام توش گل آفتاب‌گردون بکارم.
- کارمند      غذا واسه‌ی پرنده‌ها؟ عقلت رو از دست دادی؟
- مرد      زمانی یه جایی بودم که مزرعه‌هاش پر از گل آفتاب‌گردون بود. شب‌ها وقتی نور مهتاب به اون‌ها می‌تابید، قرمز به نظر می‌اومدن، قرمز و سیاه، مٹ خون لخته شده... بعضی وقت‌ها باد توی اون‌ها می‌پیچید؛ خیلی قشنگ بود. حالا دوست دارم یه تیکه از اون سرزمین رو این‌جا پیش خودم داشته باشم.
- کارمند      اما نه روی زمین کنار مرداب! اون‌جا من سیب‌زمینی کاشتم، سال آینده محصول می‌ده.
- مرد      تو؟!
- کارمند      آره، مگه چمه؟ باید می‌ذاشتم زمین همون‌جور بی‌استفاده می‌موند؟
- مرد      نه، ولی هیچ فکرشو نمی‌کردم که کسی جز پدرم حاضر بشه در غیاب من زمینم رو بکاره.
- کارمند      پول داری؟
- مرد      آره، چرا می‌پرسی؟
- کارمند      اگه لازم داری بهت بدم.
- مرد      نه، لازم ندارم.
- کارمند      می‌دونی چیه؟ بهترین کار اینه که تو حالا یه کمی گردش کنی. البته نه این‌جا توی دهکده، بلکه یه جایی بیرون از دهکده، صبر کن تا شب بشه و بعد هم به مسافر‌خونه‌ی بره‌ طلایی برو و بخواب. می‌دونی کجاست؟

- مرد      آره.
- کارمند      مسافرخونه حالا یه مدیر جدید داره. غریبه است. برو اون جا و به هیچ کس نگو کی هستی. من هم با شهردار در مورد تو صحبت می کنم. ببینم فردا چه کار می تونم برات انجام بدم.
- مرد      من اصلاً معنی این کارها رو نمی فهمم. چرا این همه مخفی کاری؟ چرا من نباید بگم کی هستم؟ واسه ی چی شما می خواین با شهردار در مورد من صحبت کنین؟
- کارمند      [با صدای بلند] سم هر کاری رو که بهت می گم، انجام بده! فهمیدی یا نه؟
- مرد      چی رو؟
- کارمند      این که تو دیگه زنده نیستی!!
- مرد      چرا؟ چون اسم منو رو مجسمه حک کردین؟
- کارمند      فکر می کنی اگه واقعاً نمرده بودی، ما اجازه می دادیم اسمت رو اون جا بنویسن؟
- مرد      خودت رو مضحکه ی دیگران نکن.
- کارمند      دلت می خواد گواهی فوتت را ببینی؟ سیاه روی سفید، کاملاً روشن و خوانا.
- مرد      آره، بدش به من تا قابش کنم و بالای تختم آویزونش کنم و هر وقت نگام به اون می افته، شاد بشم از این که زنده ام و هنوز نمردم.
- کارمند      تو به اندازه ی کافی عاقل و زیرک هستی. اگه نمی فهمی من چی می گم، به این دلیل که نمی خوای بفهمی.
- مرد      من اصلاً نمی فهمم منظورت چیه.
- کارمند      [در حالی که لحظه به لحظه عصبی تر می شود.] منظورم اینه که من نمی تونم راحت برم به شهر و به مقامات بگم که اون برگشته، اون زنده است. سم، تو هیچ اطلاعی از این جور

چیزها نداری. تو فکر می کنی به همین سادگی می شه زنده بود، مُرد و دوباره زنده شد؟ آگه بدونی من چه قدر زحمت کشیدم؛ بیست دفعه مجبور شدم به شهر برم و ده دفعه هم پیش شهردار. دو سال تموم طول کشید تا تونستیم ثابت کنیم که تو مُردی. حالا از من انتظار داری برم و بگم که تو دوباره زنده شدی؟ نه، تو نمی دونی اونا چه آدمای خشنی اند، درست مٹ اینه که آدمو بندازن تو یه گونی پر از بچه گربه [متمسانه] سَم، تو که چنین انتظاری از من نداری؟

مرد  
آخه من چه تقصیری دارم؟ می خواستین کاری به کارم نداشته باشین و اجازه بدین زندگیم رو بکنم.

کارمند  
من اجازه بدم؟ از نظر من که اشکالی نداشت. اما سَم، هر روز یه مشکل جدید پیش می اومد. از یه طرف هونگرز گوستل<sup>۱</sup> مدت ها بود که زنت رو می خواست، زنت هم منتظر تو بود؛ از طرف دیگه علف های هرز باغ تو به باغ ونگرت باوئر<sup>۲</sup> سرایت کرده بودند. شهردار هم مجبور بود قطعه زمین توی جنگلت رو بفروشه تا مخارج سنگ قبر پدرت، تعمیر سقف کلیسا و بنای یادبود رو در بیاره. درد سرت ندم سَم، مرگ تو واسه ی همه ی ما مفید بود!

مرد  
پس دیگه هیچ چیز به من تعلق نداره؟  
کارمند  
گفتم که، اول باید با شهردار صحبت کنم. الان هیچ چی نمی تونم بگم.

مرد  
[با عصبانیت] اما شما همه تون خوب می دونین که...  
کارمند  
من هیچی نمی دونم، هیچی! تنها چیزی که می تونم بگم اینه که این یه فاجعه است، فاجعه.

۱ - Hungers Gustel

۲ - Wengert Bauer

- مرد  
کارمند  
چی؟ این که من نمردم؟!  
خدا خودش کارها رو به طوری ردیف کرده که هر کس به بار به دنیا میاد و به بارم از دنیا می‌ره؛ و این کار درستیه.
- مرد  
کارمند  
[بعد از لحظه‌ی سکوت] به پیشنهاد، همه‌ی اموال من مال شما، در عوض اجازه بدین من این‌جا بمونم.
- مرد  
کارمند  
سم، تو پسر خوبی هستی. بیا به لیوان دیگه بنوش، [ازها مرنه‌شند] ولی بیا و به نصیحت به دوست پیر گوش کن؛ از این‌جا برو، تو چه اصراری داری که همین‌جا زندگی کنی؟
- مرد  
کارمند  
این‌جا زادگاه منه، آدمی که این همه وقت از زادگاهش... با همه‌ی این‌ها، این انصاف نیست که تو بعد از این همه وقت به دفعه سر و کله‌ات پیدا بشه و بخوای واسه‌ی پرنده‌ها و توی زمینی که دیگه مال تو نیست، دونه بکاری و باعث سردرگمی «کت» بی‌چاره و همه‌ی ما بشی.
- مرد  
کارمند  
ولی من اصلاً چنین قصدی ندارم.  
ولی چه بخوای و چه نخوای، داری همه‌مون رو دیوونه می‌کنی، کاش غریبه بودی، با به غریبه می‌شد بالاخره به‌جوری کنار اومد اما با تو!
- مرد  
کارمند  
خوب فرض کنین منم به غریبه‌ام، شما حتی منو نشناختین.  
اما اسمت سمه، به پیشنهاد خوب؛ من ۵۰۰ مارک به تو می‌دم، برو به شهر و با این پول به کاری شروع کن. خوب فکرات رو بکن. مطمئن باش واسه‌ی دوباره زندگی کردن هیچ‌کس بیشتر از این به تو پیشنهاد نمی‌کنه.
- مرد  
کارمند  
اوه، پس این اسم منه که این‌قدر شما رو ناراحت می‌کنه.  
آره، آره، اسمته، اگه اسمت به چیز دیگه بود؛ مثلاًOLF، مایر

- یا به چیز دیگه...  
 مرد [یک شناسنامه به کارمند می‌بهد.] این رو نگاه کن.  
 کارمند این کیه؟  
 مرد از این، بیشتر از من خوشت میاد؟  
 کارمند ولم کن، حوصله‌ی شوخی ندارم.  
 مرد خیلی شکل منه، مگه نه؟  
 کارمند اما تو نیستی [از می‌خوانند.] این یوهانس شوارتسه و تو سم هستی.  
 مرد شماها دیگه از سم خوش‌تون نیاد. خُب منم به جای اون یوهانس شوارتسو بهتون معرفی می‌کنم.  
 کارمند بگو ببینم، این شناسنامه رو از کجا گیر آوردی؟  
 مرد از صاحبش. دیگه لازمش نداشت.  
 کارمند چرا؟  
 مرد اون الان با یه سوراخ بزرگ پشت گوشش یه گوشه‌ای افتاده.  
 کارمند [از جا می‌پرد.] تو شناسنامه‌ی یه مُرده رو دزدیدی؟  
 مرد این بدتر از اون نیست که از یه آدم زنده اسمش رو بدزدن.  
 کارمند حالا دیگه یه جواب قانع‌کننده به من بده. [با لحن رسمی] تو در یک اداره‌ی دولتی هستی و داری با یه کارمند دولت حرف می‌زنی. آیا شناسنامه‌ی یه جسد رو سرقت کردی؟  
 مرد [بهرستانه] بله!  
 کارمند بنابراین تو قبلاً فکر همه چیزو کرده بودی؟  
 مرد نه بابا، چی چی رو فکرش رو کرده بودم؟ من مطمئن بودم همه‌تون از دیدنم خیلی خوش‌حال می‌شین.  
 کارمند [سست و هایش را کم می‌کند.] در هر صورت من اهل این جور کارا نیستم، این کار حقه بازیه، یه کار غیرقانونیه، من کارمند قسم خورده‌ی دولتتم!

- مرد  
کارمند  
مرد  
کارمند
- امیدوارم مقامات شهری قبولش کنند.  
چی رو؟
- شناسنامه‌ام رو، از این به بعد من صاحب این شناسنامه‌ام.  
[بعد از لحظه‌ای سکوت، نفسی به راحتی می‌کشد.] آهان، حالا فهمیدم، حتماً یه جایی گند بالا آوردی و حالا می‌خوای با شناسنامه‌ی یه بخت برگشته به زندگیت ادامه بدی، نه آقاجون، نه من نمی‌ذارم، این لکه‌ی ننگ به من نمی‌چسبه!
- مرد  
کارمند
- به من هم همین‌طور! من سَم نیستم [به شناسنامه اشاره می‌کند].  
من یوهانس شوارتسم نه کس دیگه.  
یعنی تو دیگه شناسنامه‌ی خودت رو نداری؟ این رو راست می‌گی؟ اگه این‌جوره، موضوع کاملاً فرق می‌کنه.
- مرد  
کارمند
- حالا می‌فهمی چرا می‌خوام این‌جا بمونم؟ نه فقط به این دلیل که این‌جا زادگاه منه، بلکه به این دلیل که این‌جا تنها جاییه که ساموئل کیفر<sup>۱</sup>؛ سَم؛ می‌تونه زنده باشه، حتی اگه نتونه ثابت کنه که زنده است. هر جای دیگه‌ای که برم...  
یوآش یوآش داره همه چیز واسم روشن میشه. سَم دوست خوبی بود؟
- مرد  
کارمند  
مرد  
کارمند
- چی؟  
خیلی از همسرش کِت، زمینش و من صحبت می‌کرد؟  
منظورت رو نمی‌فهمم.  
خیلی ساده است. با خودت فکر کردی بعد از ۱۵ سال کی دوباره اون رو می‌شناسه؟ دهاتی‌ها آدم‌های زیاد باهوشی نیستن. امتحان کردنش ضرری نداره. اگه موفق بشم، می‌تونم خانه‌ای داشته باشم و شاید هم بتونم اون تیکه زمین

رو هم تصاحب کنم.

**مرد** دوست من، مٹ این که پاک عقلت رو از دست دادی؟!  
**کارمند** من برای شما کارمند محترم شهرداری هستم، نه دوستان و شما هم از نظر من یک شارلاتان هستید. من اون قدرها هم احمق نیستم. شاید کسانی دیگه و در جای دیگه با این کلک‌ها موفق بشن ولی این‌جا و با من، نه. باید بگم، آدرسو عوضی اومدین، بیرون، بیرون! [مرد برمی‌خیزد و با آرامش لیوانی ودکا برای خودش می‌ریزد. کارمند می‌ترسد.] مجبورم نکن پلیس صدا بزنم.

**مرد** نه نه، خودم می‌رم. [لبخند می‌زند.] از پلیس‌های قدیمی ترسی ندارم ولی این جدیدها رو اصلاً نمی‌شناسم. [ریکایش را می‌نوشد.] خودت رو ناراحت نکن. [سستش را به سوی کارمند شهرداری دراز می‌کند.] نمی‌خواهی با من دست بدی؟  
**کارمند** [زرمه می‌کند] چرا باید این کار رو بکنم؟

مرد با سماجت سستش را به سوی او دراز می‌کند و با لبخند به او می‌نگرد، تا جایی که کارمند چاره‌ای جز بست دادن ندارد.

**مرد** نمی‌دونم چرا! ولی دوست دارم بهت بگم: خدا اجرت بده؛  
**کارمند** واسه‌ی ودکا و واسه‌ی این که نداشتی مزرعه‌ی کوچیک من از بین بره. [او با حرارت به کارمند بست می‌دهد.] خدا اجرت بده.  
 [سستش را با سرعت می‌کشد، مرد می‌خندد و با تکیه به عصایش جلو می‌رود و در گوشه‌ای ناپدید می‌شود. کارمند با نگاه، مرد را دنبال می‌کند، بعد با بی‌حالی در صندلی می‌افتد و به گوشه‌ای خیره می‌شود، ناگهان از جا می‌پرد و ودکایی می‌نوشد، بعد پنجره را باز می‌کند و بالاخره دری را که به اتاق بغلی باز می‌شود، می‌گشاید و فریاد می‌زند.] آقای شهردار، آقای شهردار، از پنجره بیرون رو نگاه کنین اون یارو با عصا، اون رو می‌شناسین؟ سمه، سمی که مرده بود، پسر ژاندارم

پیر؛ اما من دکش کردم.

مرد

[زیر نور نورافکن‌ها، عصا در دست به جلوی صحنه می‌آید.] من از اون‌جا بیرون آمدم و به سوی ایستگاه راه‌آهن رفتم ولی اون‌روز دیگه قطاری به طرف شهر نمی‌رفت. ناچار شدم شب رو در هتل بره طلایی سپری کنم. اصلاً نتونستم بخوابم، تمام شبو کنار پنجره ایستاده بودم و به بیرون نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم موقعیتم رو درک کنم و این‌جا بود که برای اولین بار فکر ستاره به سرم زد. پیش خودم فکر کردم که روی ستاره‌ای به دنیا آمده و رشد کردم، بعد ستاره‌مو ترک کردم و بعد از چندین سال دوباره به ستاره‌ام برگشتم، اما ستاره‌ام دیگه اون ستاره‌ی قدیم نیست، سرد شده و دیگه نمی‌درخشه، آره، اینه نتیجه‌ای که من اون شب بعد از مدت‌ها فکر کردن گرفتم. نتیجه گرفتم که ستاره‌های ما فقط تا وقتی می‌درخشن که ما از دور نگاهشون می‌کنیم. [ار به جمعیت ربه سوی بانویی نگاه می‌کند.] باور کنید خانم محترم، باور کنید اگه خدای مهربون یه لحظه حواسش پرت بشه و سرشو برگردونه همه‌ی اونا خاموش می‌شن، ولی نگران نباشین، خدا سرشو بر نمی‌گردونه. [خطاب به مهمی تماشاچیان] دیگه چی می‌خواستم بگم؟ آهان، می‌خواستم چند لحظه‌ای با شما صحبت کنم تا دکتر خودشو واسه‌ی نقش بعدی آماده کنه، آره، واسه‌ی آدم دیگه‌ای شدن وقت زیادی لازم نیست. داشتم چی می‌گفتم؟ داشتم از ستاره‌ام واسه‌تون می‌گفتم. شما می‌دونین که ستاره‌ی من یه دهکده‌ی کوچیک بود و پدرم هم زاندارم دهکده و منم از این موضوع خیلی خوش‌حال بودم؛ چون تقریباً پدرم هر روز یه کولی یا یه ولگرد رو دستگیر می‌کرد و توی اتاق من زندونی می‌کرد تا من رو سرگرم کنن. آخه

می‌دونین، من تا شونزده سالگی فلج بودم و تو رخت‌خواب خوابیده بودم و به همین دلیل پدرم ولگردها و کولی‌هایی رو که دستگیر می‌کرد، توی اتاق من زندونی می‌کرد تا با من بازی کنن یا واسم قصه تعریف کنن تا حوصله‌م سر نره. البته روزهایی هم بود که پدرم ولگردی پیدا نمی‌کرد و مجبور می‌شد واسه‌م معلم بیاره، اگه معلم هم کلاس داشت و نمی‌تونست بیاد، واسه‌م کتاب می‌آورد. من فکر نمی‌کنم هیچ جوونی تونسته باشه به اندازه‌ی من کتاب بخونه. حداقل ۲۰ بار انجیل و داستان‌های بالزاک رو خوندم، اودیسه، آثار شکسپیر و... وقتی که دیگه حوصله‌ی مطالعه نداشتم، پدرم تاختمو می‌برد کنار پنجره و این خوشایندترین کار ممکن بود. شیروونی‌های رنگارنگ که زیر نور خورشید می‌درخشیدن و جنگل که حتی هنگام شب هم می‌شد اون رو بو کشید و شنید؛ مخصوصاً در فوریه، وقتی که بارون می‌اومد. در دستتون ندم، وضع به همین منوال پیش می‌رفت تا این که یه دفعه در شونزده سالگی معجزه‌ای شد و من شفا پیدا کردم. احساس توصیف‌ناپذیری بود؛ پوشیدن کفش، بالا و پایین رفتن از پله‌ها و گردش در جنگل و راه رفتن توی خیابون‌ها؛ همه‌ی این کارها بعد از شونزده سال و برای اولین بار در عمرم و بالاتر از همه رقص! دکتر به من گفته بود که باید تمرین رقص کنم، هر روز دخترایی می‌اومدن و به من رقصیدن یاد می‌دادن و منم در عوض واسه‌شون قصه تعریف می‌کردم؛ با کِت هم همین‌جور آشنا شدم. داشتم قصه‌ای رو واسه‌ش تعریف می‌کردم که توی این قصه دختری ده سال تموم منتظر معشوقش مونده بود، یه دفعه بی‌مقدمه از کِت پرسیدم که آیا اون هم می‌تونه - اگه لازم باشه - ۱۰ سال

منتظر من بشه یا نه؟ اون هم جواب داد: منتظر تو؟ آره، سم. بعد جنگ شروع شد. همه واسه‌ی بدرقه‌ی سربازها به ایستگاه راه‌آهن اومده بودن. دست تکون می‌دادن و لبخند می‌زدن، اما کیت نیومده بود، دوست نداشت کسی اشکاش رو ببینه.

دکتر [هریه را کنار می‌زند.] من آماده‌ام.

مرد منم آماده‌ام. [رربه تماشاچیان] این هم صحنه‌ی بعدی.

## صحنه‌ی سوم

پرده بالا می‌رود. اتاق کاری با میلمان مدرن دیده می‌شود. پوستری تبلیغاتی به دیوار زده شده است که در آن تصویر یک کلید و زیر آن کلمه‌ی بیمه به چشم می‌خورد. دکتر نقش رئیس بیمه را بازی می‌کند. موهای روغن زده‌اش را به عقب شانه کرده و پشت میز تحریر نشسته و تلفنی صحبت می‌کند.

رئیس بیمه دستگیرش کنین. نه، شاید از دست ما شکایت کنه... اصلاً می‌دونین چیه؟ بفرستینش پیش خودم، تا دو دقیقه‌ی دیگه. [گوشی را می‌گذارد و دوباره شماره می‌گیرد.] اداره‌ی پلیس؟ می‌تونم با کمیسر دیتری<sup>۱</sup> صحبت کنم؟ من دکتر ترسسر<sup>۲</sup>، رئیس بیمه هستم. بله درسته، متشکرم... صبح شما به‌خیر آقای دیتری. آقای دیتری، به یاد میارین که زمانی روی پرونده‌ی سرقت یوهانس شوارتس کار می‌کردین... آره موفق نشدین دستگیرش کنین. اما جناب دیتری، فکر می‌کنید این رسوایی فقط برای شما ناخوشایند بوده؟ باور کنید به اندازه‌ی هزار تا فسخ قرارداد به ما لطمه زد؛ و اما حالا، ده دقیقه پیش، مردی که حاضر نشد خودشو معرفی کنه، نزد منشی من آمده و اطلاعاتی در مورد یوهانس شوارتس خواسته.

Dittry - ۱

Tresser - ۲

عجیبه، مگه نه؟ عقیده‌ی شما چیه؟ اون هنوز این‌جا است. با خودم فکر کردم بهتره زیر زبونشو بکشم، اگه مظنون شدم به شما زنگ می‌زنم که یکی از بچه‌ها رو واسه‌ی دستگیریش بفرستین. راهمون که نزدیکه، بله، با شما هم عقیده‌ام. خیلی ممنون. راستی، حال خانم و بچه‌ها چه‌طوره؟ از قول من بهشون سلام برسونین، خدا نگاه‌دار شما آقای دیتری. [کمرشی را می‌گذارد. ضربه‌ای به در زده می‌شود.] بیایید تو.

مرد وارد می‌شود. او هنوز عصا در دست دارد ولی به نظر می‌رسد جراحاتش تا حدود زیادی درمان شده‌اند. وارد شده و در راهسته می‌بندد.

رئیس بیبه [نیم‌خیز می‌شود.] دکتر ترسیر هستم... [مرد جوابی نمی‌دهد.] لطفاً بنشینید.

مرد [می‌نشیند.] ممنونم.

رئیس منشی من الان زنگ زد و گفت که شما اطلاعاتی در مورد یوهانس شوارتس می‌خواهید.

مرد درست است.

رئیس اجازه دارم من هم متقابلاً سؤالی از شما بکنم؟ با این آقای یوهانس شوارتس چه کار دارید؟

مرد من فقط اسم و تاریخ تولد اون رو می‌دونم، رفتم ثبت احوال که اطلاعات بیشتری بگیرم، اون‌ها هم من رو فرستادن پیش شما و گفتن که یوهانس شوارتس کارمند شما بوده.

رئیس بله، متأسفانه! منظورم اینه که ما هم نمی‌تونیم اطلاعات بیشتری به شما بدیم. آقای شوارتس فقط چند ساعتی برای ما کار کرد و یک‌دفعه غیبش زد. به کجا رفت؟ نمی‌دونم...

مرد جواب این سؤال رو من می‌دونم؛ جبهه، آخه من اون‌جا

- دیدمش، البته وقتی که مُرده بود.
- رئیس خیلی جالبه، آیا می‌تونین اگه لازم شد، شهادت بدین؟
- مرد شهادت؟ واسه‌ی چی؟
- رئیس [ببند می‌زند.] برای تکمیل پرونده‌ی پلیس. تا جایی که من می‌دونم این آقای شوارتس این‌جا خودش رو به پلیس معرفی نکرده بود؛ به همین دلیل بد نیست که شما این کار رو بکنین.
- مرد چه کاری؟
- رئیس شهادت بدین که اون مرده؛ [توضیح می‌دهد.] آخه می‌دونین چیه؟ تا وقتی که این کار انجام نشده، این مرد از نظر بیولوژیکی مرده ولی از نظر آماری هنوز زنده است. متوجه می‌شین؟
- مرد اوه، بله، چون در مورد من قضیه کاملاً برعکسه.
- رئیس منظورتون چیه؟
- مرد من از نظر بیولوژیکی زنده و از نظر آماری مرده‌ام!
- رئیس اوه!
- مرد و طبیعی است که هیچ علاقه‌ای هم به تأیید مرگ بیولوژیکی یوهانس شوارتس نداشته باشم؛ زیرا به این ترتیب دست به یک خودکشی آماری خواهم زد!
- رئیس [تکر می‌کند که او بیرون است.] که این‌طور، دوست عزیز، در چنین موقعیتی آدم باید چه کار کنه؟ شما پیشنهادی ندارین؟
- مرد چرا، واسه‌ی من تنها یه راه باقی مونده و اون هم اینه که زندگی یوهانس شوارتس رو ادامه بدم. اصلاً به همین دلیل پیش شما آمدم. با خودم فکر کردم اون کارمند شما بوده و...
- رئیس خُب؟
- مرد می‌خواستم بیرسم شما جای اون رو...

- رئیس      نه، این غیرممکنه. به این دلیل که شما مدارک شناسایی هم ندارین.
- مرد      چرا، دارم. [شناسنامه را به رئیس بیه می‌دهد.]
- رئیس      بگین ببینم. این مدارک رو از کجا به دست آوردین؟
- مرد      توی جیب اونیفورمش بود.
- رئیس      این هم برگ پایان خدمته.
- مرد      من که به شما گفتم.
- رئیس      خب، اگه اون چهار هفته پیش مرخص شده، نمی‌شه در جنگ کشته شده باشه.
- مرد      از نظر بیولوژیکی مُرده، اما از نظر آماری زنده بوده.
- رئیس      پیشنهاد می‌کنم دست از سر بیولوژی و آمار برداریم. خیلی ساده جواب چند سؤال من رو بدین. چه کسی با این مدارک مرخص شده؟
- مرد      من!
- رئیس      خوب و شما هم این مدارک رو از جیب جسد یوهانس شوارتس بیرون آوردین. چرا؟
- مرد      چون مال خودمو گم کرده بودم و می‌خواستم به خونه برگردم.
- رئیس      فهمیدم، چون می‌خواستین زودتر مرخص بشین.
- مرد      کاملاً درسته.
- رئیس      حالا که مرخص شدین، چرا دوباره خودتون نمی‌شین؟
- مرد      خودم؟
- رئیس      خب، بله، شما که نمی‌تونین دو نفر باشین!
- مرد      من خودم که مُردم! وقتی که جبهه بودم منو جزو قربانیان جنگ معرفی کرده‌ن.
- رئیس      این که خیلی ساده است، برین و بگین که زنده‌اید.

- مرد چه طور؟ وقتی که به هیچ طریقی نمی‌تونم ثابت کنم که زنده‌ام؟
- رئیس شما خودتون دلیل زنده‌ای هستید.
- مرد اما کتبی نیستیم!
- رئیس چون زنده‌اید، می‌تونید خیلی راحت تقاضای المثنی کنید.
- مرد نه، نمی‌تونم، زنده بودن من و کاغذ بازی مسؤولان با هم جور در نمیان. میگین نه؟ امتحان کنین! گواهی تولد یه مرده رو روی قبرش بذارین، ببینین زنده می‌شه یا نه؟ یا بر عکس یه آدم زنده رو روی گواهی فوتش بنشونین، ببینین گواهی فوتش تبدیل به گواهی ولادت می‌شه یا نه؟ من در باره‌ی این موضوع خیلی فکر کردم.
- رئیس ولی همه‌ی این‌ها چرنده، هر آدمی حق داره اسم خودشو حفظ کنه و باید از این حقش دفاع کنه. شما هیچ سعی کردین این کار رو بکنین؟
- مرد با اعمال زور، نه.
- رئیس خواهش می‌کنم، کی از اعمال زور حرف زد؟ منظور من اینه که این کار یه بی‌عدالتیه و باید با اون جنگید.
- مرد شاید، اما من همیشه عقیده داشتم با بی‌عدالتی فقط وقتی می‌شه جنگید که مسبب بی‌عدالتی رو شناخت و قانعش کرد که کارش اشتباهه. در غیر این صورت اگه بخوای مجبورش کنی، درست مٹ اینه که از یه دزدی که شلوارتو دزدیده، بخوای اون رو به زور پس بگیری، ممکنه بتونی شلوارو پس بگیری ولی حتماً پاره پاره می‌شه و من هم اصلاً دوست ندارم بقیه‌ی عمرم با یه شلوار پاره پاره این‌ور و اون‌ور برم! واسه‌ی من همون بهتر که همه چیز رو از اول شروع کنم.
- رئیس و حالا میون این همه آدم، زندگی یوهانس شوارتسو انتخاب

کردین و می‌خواین اون رو ادامه بدین. من به شما توصیه می‌کنم این کار رو نکنین.

مرد چرا؟

رئیس چرا؟ چون فکر غلطیه. شما اصلاً نمی‌دونین اون چه طور زندگی می‌کرده.

مرد هر جور زندگی می‌کرده، مهم نیست؛ از این به بعد من به جای او خوب زندگی می‌کنم. این حق همه‌ی آدم‌هاست که خوب زندگی کنن.

رئیس شما نمی‌دونین دارین به استقبال چه خطری می‌رین. چه طور می‌تونین مطمئن باشین که این مرد به طور مثال، مقروض نیست؛ شاید یه روزی مجبور بشین قرض‌هاش رو بپردازین، یا شاید یه کار خلاف انجام داده باشه و شما مجبور بشین به جای اون زندون برین. خوب فکرها تون رو بکنین، هر چیزی ممکنه.

مرد خوب باشه، زندگی باشکوهه، در طول یه زندگی می‌شه همه قرض‌ها رو پرداخت و همه مجازات‌ها رو تحمل کرد. زندگی ارزش همه‌ی این‌ها رو داره.

رئیس [نکر می‌کند.] در جواب این فلسفه‌بافی شما حرف زیادی واسه‌ی گفتن نمی‌مونه.

مرد یعنی شما من رو به جای...

رئیس منظور تون اینه که به جای یوهانس شوارتس...

مرد بله. [زنگ تلفن به صدا در می‌آید.]

رئیس [نفسی به راحتی می‌کشد.] آقای دیتری، چه خوب که تماس گرفتید، لطفاً چند لحظه صبر کنید. [خطاب به مرد] ممکنه لطفاً

چند لحظه بیرون منتظر باشین؟ [مرد بیرون می‌رود.]

آقای دیتری، خلاصه بگم؛ این مرد یوهانس شوارتس نیست،

ولی می‌خواود باشه. نخندین، راست می‌گم، دیوونه است؟  
 بذاریم بره؟ جدی می‌گین؟ ببینین آقای دیتری، وقتی که  
 نتونستین یوهانس شوارتسو دستگیر کنین، به من - منظورم  
 به بیمه است - ضرر هنگفتی وارد شد و حالا هم فکر  
 می‌کنم... [لحظاتی مکث] بله آقای دیتری، ما هم‌دیگه رو خوب  
 درک می‌کنیم. من مدتی معطلش می‌کنم و شما هم یکی از  
 کارمنداتون رو بفرستین که اون رو دستگیر کنه. [کوشی را  
 می‌کنارد و مرد را به بیرون می‌خواند.] من مورد شما را به بار دیگه  
 بررسی کردم و باید بگم که... سیگار می‌کشید؟ [سیگار تعارف  
 می‌کند.]

مرد متشکرم.

رئیس و باید اعتراف کنم که خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم.

مرد فکر می‌کنین بتونین به من کمک کنین که برای چند ماه  
 اول سرپناهی پیدا کنم؟

رئیس بله، بله آقای شوارتس، حتماً، حالا دیگه اجازه دارم شما را با  
 این نام بنامم؟

مرد با کمال میل.

رئیس هر کاری از دستم بریاد برای شما انجام می‌دم، اما به سؤال  
 دیگه باقی مونده که خیلی مایلم جوابش رو بدونم. شما  
 همون‌طور که به منشی من گفته‌اید تا ۴ هفته پیش در لژیون  
 خارجی خدمت می‌کردید. چه‌طور این‌جا اومدین؟ منظورم اینه  
 که کارت پایان خدمت لژیون مدرک معتبری نیست که بشه  
 همه جا ارائه‌اش داد.

مرد [لبفند می‌زند.] آره می‌فهمم، اما در مورد من موضوع فرق  
 می‌کرد.

رئیس پس جناب شوارتس، خواهش می‌کنم همه چیزو واسه‌ی من

- تعریف کنید، چرا نمی‌شینین؟ [آنها می‌نشینند و مرد شروع به صحبت می‌کند، اما تمام حواس رئیس بیه به در افاق است].
- مرد خیلی ساده است، من در تابستان ۴۱ در شرق اسیر شدم و دیگه نتونستم برگردم. اون‌ها تمام مدت جنگ من رو به‌عنوان راننده‌ی کامیون به کار گرفتن و وقتی جنگ تموم شد، منو به هندوچین فرستادن.
- رئیس اوه، در جبهه‌ی شورشیان؟
- مرد بله.
- رئیس و شما هم در یک موقعیت مناسب فرار را برقرار ترجیح دادید. کار عاقلانه‌ای کردید. این کار رو هنگام یه درگیری انجام دادین؟
- مرد درگیری که چه عرض کنم، ما به یک گردان حمله کردیم و همه رو به قتل رسوندیم.
- رئیس و شما وجدان‌تان به درد آمد؟
- مرد وقتی همه چیز تموم شد، نگاهی به اطراف انداختم و جسد یوهانس شوارتسو انتخاب کردم و اونیفورمشو پوشیدم. مدارک هم توی جیب اونیفورم بودن. من هم اون‌ها رو برداشتم و فرار کردم و در حال فرار بودم که گلوله‌ای به پام اصابت کرد. همه‌ی داستان همین‌ه که گفتم.
- رئیس [با بی‌صبوری] آره، می‌فهمم؛ چنین حمله‌هایی واقعاً نفرت‌انگیزند، منم چندین بار مجبور به این کار شدم.
- مرد می‌دونین، اون شب کریسمس بود. هیچ وقت نمی‌تونم اون شب رو فراموش کنم.
- رئیس بله، درک می‌کنم.
- مرد [جملات بعدی را تقریباً با خورش زمزمه می‌کند.] سربازها از همه جا بی‌خبر کنار پنجره نشسته بودن و سرود می‌خوندن:

«ناجیان ما از آسمان ها می آیند»

آه ای مسیحیان

ناجیان ما

ناجیان ما از آسمان ها می آیند»

کمین گاه ما درست بالای سر اون ها قرار داشت، اسلحه ام رو آماده کردم و تا جایی که امکان داشت به اون ها نزدیک شدم، به طوری که می تونستم از سوراخ مگسک اسلحه ام اون ها رو خوب ببینم و حتی صداشون رو بشنم. صدای سرود خوندن شون رو، می تونین مجسم کنین که چه حالی داشتیم؟ بعد از ۱۵ سال دوباره سرودهای کریسمس رو می شنیدم.

رئیس خیلی خوب شما رو درک می کنم.

یه دفعه به ساعت نگاه کردم، فقط ده دقیقه وقت داشتن، مرد

دوباره یه سرود دیگه، حالا ۶ دقیقه وقت داشتن، با خودم فکر کردم در فرصت باقی مونده می تونن دو تا سرود دیگه ام بخونن... یک و نیم دقیقه دیگه، فقط یه سرود دیگه، خدا کنه بتونن تا آخر بخوننش، ولی نتونستن، داشتن می خوندن:

«شب آرام، شب مقدس»

درست وقتی که داشتن می خوندن:

«ناجی ما مسیح...»

[ضربه ای به در می خورد، رئیس بیمه شتاب زده برمی خیزد.] داخل شوید.

[در با شدت باز می شود.]

## صحنه‌ی چهارم

مرد به جلوی صحنه می‌آید و متوجه می‌شود که عصایش را در دست دارد. نگاهی به آن می‌اندازد.

مرد دیگره لازمش ندارم. صحنه‌ی بعدی حدود ۶ ماه بعد اتفاق می‌افتد [عصا را از لای پرده‌ی سن به کسی می‌رهم]. ممنونم. اما نه اون طور که شما فکر می‌کنین، توی زندان. اجازه بدین همه چیز رو از اول واسه تون تعریف کنم. شما دیدین که در باز شد و می‌تونین حدس بزنین که چه اتفاقی افتاد، من رو دستگیر کردن و به زندان انداختن و ازم بازجویی کردن. من هم ادعا کردم که خود یوهانس شوارتسم ولی در مورد سرقتی که اون انجام داده بود، کوچک‌ترین اطلاعی نداشتم. بالاخره فکر کردن که ممکنه از نظر روانی مشکلی داشته باشم و با سهل‌انگاری تمام یه رشته آزمایشات روی من انجام دادن و بالاخره من همه چیز رو اعتراف کردم. این که چه کسی هستم، و از کجا آمده‌ام، و چرا مدارک یوهانس شوارتس رو برداشتم. البته اونا هیچ‌کدوم از حرفای منو باور نکردن و بالاخره بعد از تفکر و تعقل فراوان به این نتیجه رسیدند که من یوهانس شوارتسم و احتمالاً در جبهه در اثر شوکی حافظه‌ام را از دست داده‌ام. در جریان محاکمه بحث اصلی بر

سر این بود که آیا می‌توان گناه‌کاری را - که تمام گناهان خود را فراموش کرده است - محاکمه کرد؟ دادستان می‌گفت، بله و وکیل می‌گفت، نه؛ دردسرتون ندم؛ به مدت کوتاهی زندان محکوم شدم؛ اون هم به این دلیل که مردی که حافظه‌شو از دست داده، دیگه نمی‌تونه همون آدمی باشه که قبلاً بوده؛ و بنابراین مسئول کارهای قلبی‌اش هم نیست؛ به عبارت دیگه متهم به خاطر گناه انسان دیگری محاکمه می‌شه، ملاحظه می‌کنید که دستگاه قضایی با تکیه بر چه موهوماتی قضاوت می‌کند؟! خلاصه این که از این محاکمه با زیر چشم کیود و امضای تعهدنامه‌ای مبنی بر این که هفته‌ای یک بار خودم رو به پلیس معرفی کنم، جون سالم به‌دربردم. خُب، فکر می‌کنم دیگه کافیه، بقیه‌ی داستان رو روی صحنه می‌بینین. [از لای پرده به درون صحنه می‌نگرد.] نه، مت این که هنوز آماده نیست. صحنه‌ی بعدی در مهمون‌خونه‌ی «طبل کوچک» اتفاق می‌افته. چند جمله هم درمورد صاحب این مهمون‌خونه واستون بگم؛ اسمش سالواتوره دیاوولو است. مشتری‌ها اونو مسترو<sup>۱</sup> صدا می‌زنن. نمی‌شه ادعا کرد که آدم خیلی سالمیه، اون چند سال قبل از جنگ به این‌جا اومد و می‌کده‌ای باز کرد که بین دو تا سربازخونه قرار داشت. توی این میخونه خیلی چیزها پیدا می‌شد؛ سیگار، مشروب، قاچاق، دخترای ارزون قیمت، قمار، و... و جالب اینه که با وجود همه‌ی این‌ها هیچ وقت سر و کله‌ی پلیس این‌جا پیدا نمی‌شد. این وضع ادامه داشت تا وقتی که جنگ جهانی اول تموم شد و دیگه سربازی در کار نبود و کار و بار سالواتوره

هم کساد شد. سالواتوره هم میز و صندلی‌ها و لیوان‌ها رو جمع کرد و توی صندوق‌خونه گذاشت و به جای اون یه دکه باز کرد که توی اون چیزهایی می‌فروخت. بابِ کلیسا؛ گل‌شمعی، شمع، صلیب، کتاب سرود و...

سالواتوره این کارو تا سال ۱۹۳۵، یعنی وقتی که سربازا دوباره برگشتن، ادامه داد و با آمدن اون‌ها دوباره کارشو عوض کرد و دین و مقدساتو تو صندوق‌خونه گذاشت و میز و صندلی و لیوان‌ها رو بیرون آورد. تا سال ۱۹۴۵ که دوباره جای میز و صندلی با مقدسات عوض شد! تا این‌که چند هفته قبل، بعد از مدت‌ها تفکر به این نتیجه رسید که این دو شیوه‌ی کسب هیچ منافاتی با هم ندارن؛ بنابراین مغازه‌اش رو دو قسمت کرد، در یه قسمتش کتاب دعا و صلیب و شمع و... می‌فروخت و در قسمت دیگه‌اش عرق و ورق و... آره، سالواتوره آدمیه که نون به نرخ روز می‌خوره! [سالواتوره از بین برده‌ی سن اشاره‌ای به مرد می‌کند.] خوب خودش بود، مث این‌که آماده است. می‌تونیم شروع کنیم. صحنه‌ی بعدی در کافه‌ی سالواتوره اتفاق می‌افته.

برده کنار می‌رود. اتاق مهمان‌خانه‌ی را می‌بینیم با تزئینات ساده و ابتدایی، میز و صندلی و لیوان و بطری‌های مشروب در قفسه و پوسته‌های تبلیغاتی به زبان ایتالیایی. سالواتوره‌ی طاس روزنامه‌ی ایتالیایی در دست گرفته و توی صندلی لم داده است، در به آرامی باز می‌شود. مرد کاملاً زار و ناتوان جلوی در می‌ایستد.

از غذای ظهر چیزی اضافه مونده؟ مثلاً یه کاسه سوپ؟  
[از پشت روزنامه‌اش] نه.

مرد  
سالواتوره

مرد بی‌صدا خارج می‌شود. بعد از چند لحظه سالواتوره سر بلند

می‌کند و از اینکه مرد رفته است، تعجب می‌کند. روزنامه را به کناری می‌اندازد و به سوی پنجره می‌رود و آنرا می‌گشاید و صدا می‌زند.

**سالماتورره** هی، تو. [هشت پیشخوان می‌رود. مرد برمی‌گردد و منتظر می‌ماند. سالماتورره مقداری نان و کالباس و یک لیوان آبجو روی میز می‌گذارد.]  
 بیا، بخور.

**مرد** اما من پولی در بساط ندارم.

**سالماتورره** دیدی چه اشتباهی کردم؟ فکر می‌کردم با یه میلیونر طرفم!  
 [می‌خندد و با حرکت نست مرد را به نشستن دعوت می‌کند.]

**مرد** متشکرم. [فوراً شروع به خوردن می‌کند.]

**سالماتورره** چرا دنبال کار نمیری؟

**مرد** تا همین ۸ روز پیش کارگر ساختمانی بودم. اما حالا دیگه هوا سرد شده و کاری نیست.

**سالماتورره** کار دیگه‌ای یاد نگرفتی؟

**مرد** نه، رانندگی بلدم، اما گواهینامه ندارم. قفل‌سازی هم بلدم ولی بازم گواهی‌نامه ندارم؛ و بدون گواهی‌نامه، تنها کاری که می‌شه کرد، کارگریه.

**سالماتورره** گواهی‌نامه‌ها ت کجان؟ گم کردی؟

**مرد** داستان مفصلیه [بریده‌ی روزنامه‌ای را از جیب بیرون آورده و به سالماتورره می‌دهد.] بخش آخرشو بخونین.

**سالماتورره** این چیه؟

**مرد** خبری درمورد جریان محاکمه‌ای که ۵ ماه پیش اتفاق افتاد.

**سالماتورره** این که جریان محاکمه‌ی یوهانس شوارتسه.

**مرد** پس شما هم اونو خوندین. یوهانس شوارتس منم.

**سالماتورره** تو؟ تو یوهانس شوارتسی؟

**مرد** بله، خودم هستم.

**سالماتورره** تو یوهانس شوارتس نیستی، مطمئنم. اون واسه‌ی من خرید

می‌کرد.

[برمی‌خیزد.] چرا، هستم. [مکت] خُب، دیگه باید برم.

مرد

کجا؟

سالواتوره

به...

مرد

برف زیادی اومده، هوا خیلی سرده.

سالواتوره

توی راه‌آهن واگن‌های پر از گاه هم پیدا می‌شه که واسه‌ی

مرد

خوابیدن جای راحتی. [به‌عرف در برمی‌گردد.] خیلی ممنون، به

محض این که پولی در بیارم، میام و حسابم رو پس می‌دم.

[در حالی که بریده‌ی روزنامه را درست دارد، به دنبال او می‌دود.] اینو

سالواتوره

یادت رفت.

متشکرم. [بست پیش می‌برد که روزنامه را بگیرد.]

مرد

[استش را می‌کشد.] می‌دونی، وقتی که چند ماه پیش اینو

سالواتوره

خوندم، با خودم فکر کردم که اگه یوهانس شوارتس حقه زده

باشه و تظاهر کنه که حافظه‌شو از دست داده، کار خوبی

کرده، اما اگه واقعاً حافظه‌شو از دست داده باشه، بهتره خودشو

حلق‌آویز کنه.

چرا؟

مرد

چرا؟! چون حافظه‌شو از دست داده. یوهانس شوارتس بدون

سالواتوره

حافظه مٹ روباهیه که نه چشم داره و نه گوش و نه دماغ و

همون بهتر که خوراک سگ‌های پلیس بشه. تو هم حالا یه

همچی روباهی هستی، واسه‌ی این کار چقدر بهت داده؟

واسه‌ی چه کاری؟

مرد

واسه‌ی این که شناسنامه‌تو با اون عوض کنی.

سالواتوره

ما شناسنامه‌هامون رو عوض نکردیم. من توی جنگ

مرد

شناسنامه‌مو گم کردم. اونم مرده بود؛ بنابراین، من مدارکشو

برداشتم و با اونا به زادگاهم برگشتم.

- سالاتوره      یا مسیح!
- مرد      در زادگاهم اسمم جزو لیست مفقودین ثبت شده بود و خودم هم در دادگاه همه چیزو قبول کردم.
- سالاتوره      من باید به تو کمک کنم. برو بالا، اون جا یه تخت هست، بخواب تا ببینیم فردا چه کار می‌تونم واسهت بکنم.
- مرد      جدی می‌گین؟ من می‌تونم این جا بخوابم؟
- سالاتوره      آره، اما قبل از این که بری بخوابی، غذات رو بخور.
- مرد      خیلی هم خسته نیستم، اما...
- سالاتوره      خُب پس بشین. [مرد رو می‌نشیند.]
- مرد      من نمی‌دونم می‌تونم یه روزی پول این‌ها رو به شما پس بدم یا نه؟
- سالاتوره      تترس، سالاتوره نون مفت به کسی نمی‌ده، همین که تو سالمی و راندگی می‌دونی، به اندازه‌ی چند تا گواهی‌نامه ارزش داره.
- مرد      فکر می‌کنین بتونین کاری واسه‌ی من دست و پا کنین؟
- سالاتوره      معلومه که می‌تونم، سالاتوره همه جا نفوذ داره، اما در مورد تو، کار راحتی نخواهد بود. تو سابقه‌داری، مگه نه؟
- مرد      آره.
- سالاتوره      باید خودت رو به پلیس معرفی کنی؟
- مرد      هفته‌ای یه بار.
- سالاتوره      [تکران] بد شد، بد شد، پلیس هم تو رو می‌شناسه و هم من رو. اون‌ها نباید ما دوتا رو با هم ببینن وگرنه ممکنه فکرهای احمقانه‌ای به سرشون بزنه.
- مرد      [می‌خندد.] نه بابا، خیال تون راحت باشه، من یکی که حوصله‌ی ادامه‌ی کارای یوهانس شوارتسو ندارم.
- سالاتوره      نداری؟ چرا؟

- مرد** چون اصلاً دوست ندارم همه‌ی عمرم رو پشت میله‌های هلفدونی بگذرونم، من می‌دونم که اون چه خلاف‌هایی مرتکب شده.
- سالواتوره** تقصیر خودش بود. تا وقتی که با من کار می‌کرد، هیچ اتفاقی واسه‌ش نیفتاد. تو هم اگه با من کار کنی، اتفاقی واسه‌ت نمی‌افته.
- مرد** سینیور، واسه‌ی این که سوء تفاهمی پیش نیاد، مایلم بدونین که من به هیچ وجه قصد ندارم شیوه‌ی زندگی یوهانس شوارتسو ادامه بدم. من روی همه‌ی خطاکاری‌های او خط بطلان کشیدم.
- سالواتوره** یوهانس، یوهانس عزیز، حالا دیگه سمت اینه، مگه نه؟ تو حتی به اندازه‌ی یه بچه‌ی خردسال هم چیزی از زندگی نمی‌دونی. این حرفا یعنی چی؟ روی همه‌ی خطاکاری‌های او خط بطلان کشیدم. خطاکاری‌های آدم مَث یه بار سنگینه که آدم اون رو به دوش گرفته و شیطونم آدم رو در حمل این بار کمک می‌کنه. حالا تو می‌خوای از دست شیطون فرار کنی؟ نه آقاجون، نمی‌شه، اگه بخوای این کارو بکنی، شیطون دیگه کمکت نمی‌کنه و تو زیر سنگینی بار، نیست و نابود می‌شی. بازم نون می‌خوری؟
- مرد** متشکرم.
- سالواتوره** از حرفایی که زدم، خوشت نیومد؟ زیاد سخت نگیر، من که ازت نخواستم جوراب روی صورتت بکشی و بانک بزنی.
- مرد** اون که نه، اما خُب بالاخره کاریه که کسی نباید چیزی از اون بدونه.
- سالواتوره** یکی‌رو به من نشون بده که دیگرون بدونن داره چه‌کار می‌کنه! تو راست راستی یه‌جوری حرف می‌زنی که انگار یه

- بچه‌ی شش‌ماهه‌ای!
- مرد در حقیقت بیشتر از ۶ ماه هم نیست که به دنیا اومدم.
- سالواتوره قبلاً کجا بودی؟
- مرد در راه.
- سالواتوره کجا؟
- مرد دیگه تقریباً خودمم یادم رفته. فقط یادم میاد که اون جا خیابون‌ها بی‌انتهای بودن و چهره‌ها رو نمی‌شد از هم‌دیگه تشخیص داد و یه کلمه هم از زبونی که باهاش صحبت می‌کردن، نمی‌فهمیدم.
- سالواتوره قبل از اون کجا بودی؟
- مرد قبل از اون؟ اوه، خیلی از اون وقت گذشته، به‌طوری که بعضی شب‌ها با وجودی که هوا مهتابیه و می‌شه ستاره‌ها رو به خوبی دید، نمی‌تونم ستاره‌مو تشخیص بدم.
- سالواتوره یه ستاره؟
- مرد آره، می‌دونم، یه کم عجیبه ولی جور دیگه‌ای نمی‌تونم توضیح بدم.
- سالواتوره چی رو؟
- مرد این که همه یه‌جور با من رفتار می‌کنن، انگار می‌خوان بگن که مزاحمم و وجودم لازم نیست. درست مث یه مهمون ناخوانده وسط یه جشن بزرگ!
- سالواتوره خُب، اگه از یه ستاره‌ی دیگه اومدی، زیاد جای تعجب نیست. [ناکهان برمی‌خیزد.] تو باید از شراب من بچشی. [ب طرف بار سرورده.] خُب، داشتی می‌گفتی که اون‌ها دیگه تو رو نمی‌شناسن.
- مرد چرا، می‌شناسن، اما...
- سالواتوره [حرف او را قطع می‌کند.] بسه، دیگه مهم نیست. [برای او شراب

می‌ریزد. [ به سلامتی!

عجب شرابیه.

مرد

روی ستاره‌ی خودم درستش کردم.

سالواتوره

روی ستاره‌ی خودتون؟

مرد

یوهانس، بذار یه قصه واسه‌ت تعریف کنم. یکی بود، یکی نبود؛ یه زمانی، یه سرباز ایتالیایی بود که توی صحنه‌ی جنگ اسبش لیز خورد و باطومش از دستش رها شد و افتاد درست جلوی پای اسب پادشاه. سرباز بی‌چاره از ترس پا به فرار گذاشت و اون‌ها هم دنبالش کردن تا به دهکده‌ی زادگاهش رسید. وقتی اون‌جا رسید، همه از جریان‌اتی که واسه‌ش اتفاق افتاده بود، با خبر بودن و کلاه در دست توی میدون ده منتظرش بودن، با کلاه‌هایی پر از قلوه‌سنگ!

سالواتوره

خلاصه این‌که سرباز بی‌چاره بعد از سنگ‌بارون تا شب توی میدون جلوی کلیسا افتاده بود. آخر شب پدرش با یه گاری به سراغش اومد و اون‌رو زیر چوب‌هایی که بار گاری کرده بود، پنهون کرد و شبونه اون رو به پالمو فرستاد و یک سال و نیم بعد اون به این شهر اومد. می‌دونی اسمش چی بود؟ سالواتوره؛ به همین دلیل که سالواتوره تو رو خوب درک می‌کنه.

مرد

دوران سختی رو پشت سر گذاشتین.

درست مت تو، هیچ‌کس من رو نمی‌خواست و حاضر هم نبود چیزی بهم بده.

سالواتوره

خُب، بعد چه کار کردین؟

مرد

من؟ تنهای تنها موندم و بالاخره تصمیم گرفتم هر چی که لازم دارم، به هر قیمتی که شده، به دست بیارم.

سالواتوره

اما من می‌خوام...

مرد

سالواتوره

[حرف را قطع می‌کند.] با کار و زحمت هر چه را که لازم دارم، به دست بیارم. او، یوهانس، من هم همین حرف‌ها رو می‌زدم، ولی این کار شدنی نیست.

آخه چرا؟

مرد

سالواتوره

واسه‌ی این‌که تو آدم دیگه‌ای هستی و از یه ستاره‌ی ناشناس اومدی. بذار واسه‌ت توضیح بدم. ببین، روی ستاره‌ی تو اگه آدم احمق باشه مهم نیست؛ کسی کاری به کارش نداره، اما این‌جا، روی زمین اجازه نمی‌دن کسی احمق باقی بچونه، می‌فرستش مدرسه. روی ستاره‌ی تو اگه آدم زیرک باشه، همه خوش‌حال می‌شن؛ چون می‌تونه به جای همه فکر کنه و تصمیمات درست بگیره، ولی این‌جا، روی زمین همه بهش حسادت می‌کنن و ازش می‌ترسن. روی ستاره‌ی تو اگه آدم خوب باشه، دیگرون هم با اون خوب رفتار می‌کنن، اما این‌جا، روی زمین این‌قدر از اون سوء استفاده می‌کنن که نابود بشه. روی ستاره‌ی تو اگه آدم بد باشه، کاری از پیش نمی‌بره ولی این‌جا، روی زمین، انسان‌ها وجود دارن ولی از انسانیت خبری نیست. همه‌شون به یه گله‌ی بزرگ می‌مونن که از ترس هر چیز غریبه‌ای دور تا دور خودشون حصار کشیدن و در پناه اون واسه‌ی خودشون بناهای زیادی ساختن، زندون واسه‌ی آدمای خلاف‌کار، نوان‌خانه واسه‌ی آدم‌های خوب، تیمارستان واسه‌ی آدمایی که مت اون‌ها فکر نمی‌کنن. فهمیدی یوهانس؟ حالا می‌تونی انتخاب کنی؛ کدوم یک از این ساختمان‌ها جای توست؟

مرد

دورنمای امیدوارکننده‌ای واسه‌ی زندگی زمینی من ترسیم کردین!

**سالماتوره** مسخره نکن، آدم‌های روی زمین کاری می‌کنن که خندیدن یادت بره. تو هنوز متوجه نیستی که در چه لجن‌زاری افتادی و با چه آدمایی طرفی، باور نمی‌کنی که سالماتور می‌خواد بهت کمک کنه؟

**مرد** چرا؛ و از شما خیلی هم ممنونم و اگه می‌تونستم، حتماً کمک شما رو قبول می‌کردم.

**سالماتوره** چرا نمی‌تونی کمکم رو قبول کنی؟

**مرد** شاید به این دلیل که من و شما از دو تا ستاره‌ی مختلف می‌ایم و به همین دلیل هم زمین رو با دیدگاه‌های مختلف می‌بینیم، از نظر من زمین لجن‌زار نیست و آدم‌ها هم گله‌ی گوسفند نیستن.

**سالماتوره** پس چی هستن؟ فرشته‌های آسمونی؟

**مرد** اون که نه، ولی در هر آدمی می‌شه آثاری از خوبی و انسانیت پیدا کرد.

**سالماتوره** [خشمکین] اوه، حالا می‌فهمم، تو اومدی که آدم‌ها رو نجات

بدی، تو یه ناجی مقدسی، خوب حواست رو جمع کن، سالماتور فردا واسه‌ت اجازه‌ی کار می‌گیره و یه بلندگو هم واسه‌ت تهیه می‌کنه. از فردا می‌تونی موعظه کنی.

**مرد** سینیور، می‌دونم، شاید واسه‌ی شما قابل درک نباشه و شاید شما من رو آدم قدرناشناسی بدونین ولی هر چی که هست، من یوهانس شوارتس نیستم.

**سالماتوره** یوهانس، یه پیشنهاد دارم، تو یوهانس شوارتس نیستی،

درسته؟ خُب، باشه، قبول، من یه اسم جدید و یه گواهی‌نامه واسه‌ت جور می‌کنم.

**مرد** [سرتکان می‌مده] نه.

**سالماتوره** تو می‌تونی پول درآری...

- مرد سینور...  
 سالواتوره با کار آبرومندانه.  
 مرد ولی با نام جعلی.  
 سالواتوره مگه یوهانس شوارتس جعلی نیست؟  
 مرد سینور، اگه می دونستین چه بدبختی‌هایی به خاطر این اسم جعلی کشیدم... نه، دیگه نمی‌خوام اسم جعلی داشته باشم، دیگه طاقتش رو ندارم، اگه این کار رو بکنم، دیوونه می‌شم.  
 سالواتوره خوب، پس دیگه کاری از من واسه‌ی تو ساخته نیست.  
 مرد [برمرخیزد.] شما خیلی به من کمک کردین، شما به من غذا دادین.  
 سالواتوره فکر روزهای آینده رو کردی؟ فردا، پس فردا، کفش و پیرهن پاره، خودت مریض، جیب خالی، شکمت گرسنه، اون وقت چه کار می‌کنی؟  
 مرد سینور، زیاد سخت نگیرید. بالاخره یه چیزی گیرم میاد، تا حالا که مریض نشدم و با شکم و جیب خالی هم یه جوری کنار میام، به این کار عادت کردم. [قصه خداحافظی دارد].  
 سالواتوره من که بهت گفتم می‌تونی این‌جا بخوابی.  
 مرد خیلی از لطف شما ممنونم ولی من روی کاه هم خیلی راحت می‌خوابم.  
 سالواتوره یوهانس، دلت می‌خواد یه کار خوب و شرافتمندانه داشته باشی؟ [مرد ناباورانه سر تکان می‌دهد.] یه کار درست و حسابی، به اسم هم نیازی نداری. با ۱۵۰۰ مارک درآمد ماهیانه. می‌تونی قرض‌ها رو بپردازی و هر کاری دلت می‌خواد بکنی. ها، چی میگی؟  
 مرد [با سوء ظن] چه کاری؟  
 سالواتوره [به طرف برنامه‌ی حرکت قطارها - که به دیوار آویزان شده است -

می‌رود. [خلبان بشقاب پرنده؛ یه شانس بزرگ واسه‌ی تو، [با  
وقت به برنامه‌ی حرکت قطار نگاه می‌کند. [حیف دیر شده. [به ساعتش  
نگاه می‌کند. [نه، هنوزم وقت داری. عجله کن، قطار تا پنج  
دقیقه‌ی دیگه حرکت می‌کنه.

خواهش می‌کنم بگین...

وقت نداریم، عجله کن، قطار حرکت می‌کنه. [هاکتی را از کتو  
درمی‌آورد و به او می‌دهد. [می‌تونی اسم فرستنده‌ش رو بخونی؟  
سینیور اومبرتو. فردا صبح زود برو پیشش [مقداری پهل به او  
می‌دهد. [بیا اینم صد مارک برای تو.

اما...

نترس. از اولین حقوق‌ت کسر می‌شه.

اما من که نمی‌تونم به همین سادگی...

خوب حواست رو جمع کن، این نامه رو اومبرتو همین امروز  
برای من فرستاده. اون نوشته که واسه‌ی بشقاب پرنده نیاز  
به یه خلبان جدید داره... همه چیز تو نامه نوشته شده... یالا،  
بجنب. [او را به طرف در می‌برد. [سه دقیقه‌ی دیگه بیشتر وقت  
نداری، فردا صبح باید اولین کسی باشی که به اومبرتو  
مراجعه می‌کنه. نامه رو می‌تونی توی قطار بخونی.

خیلی ممنون، به محض این که رسیدم، به شما خبر می‌دم.

باشه، باشه، عجله کن، اون جا یه دوچرخه است، مال دوستمه،  
می‌تونی ازش استفاده کنی.

سالواتوره دست تکان می‌دهد و در را می‌بندد و پشت میزش  
می‌نشیند و نوشابه‌اش را می‌نوشد. مرد آرام بر می‌گردد و پشت در  
می‌ایستد و به در می‌کوبد و صدایش را عوض می‌کند.

صدای باز کنید.

- سالواتوره صد۱ [به طرف پنجره می‌رود.] چه خبره؟  
 صد۱ یه مرد که از کافه‌ی شما بیرون اومد، دوچرخه‌ی منو برد.  
 سالواتوره صد۱ [بهرحارت] از کافه‌ی من؟ با دوچرخه‌ی شما؟!  
 صد۱ انکار نکنید، خودم دیدم که از پنجره داشتین با اون حرف  
 می‌زدین.  
 سالواتوره صد۱ داشتیم آدرس ایستگاه راه‌آهن رو بهش می‌دادم.  
 صد۱ اما شما حتماً دیدین که اون دوچرخه‌ی من رو برد.  
 سالواتوره صد۱ از کجا می‌دونستم که دوچرخه‌ی شما است؟ فکر کردم مال  
 خودشه.  
 صد۱ می‌شه از این‌جا به پلیس زنگ بزنم؟  
 سالواتوره صد۱ اون که سراغ پلیس نرفته، رفته ایستگاه راه‌آهن.  
 صد۱ خیلی خُب، باشه، منم می‌رم ایستگاه راه‌آهن، ولی وای به  
 حال شما اگه دوچرخه‌ام اون‌جا نباشه. مطمئن باشید پلیس رو  
 خبر می‌کنم.  
 سالواتوره صد۱ دوچرخه‌ی شما اون‌جاست، شک نداشته باشین. فقط اگه دیر  
 بجنبین، ممکنه بدزدنش، قفل که نداره. [پنجره را می‌بندد و  
 لیوان‌ها و بطری را سر جای خویش می‌گذارد و با خویش زمزمه می‌کند.]  
 فردا کارش رو پیش اومبرتو شروع می‌کنه و تا ۴ یا ۶ هفته‌ی  
 دیگه داغون می‌شه. هرکی با اومبرتو کار کنه، همین  
 سرنوشت رو داره. حتماً همه فکر می‌کنن: «عجب خوکیه این  
 سالواتوره، یوهانس بیچاره رو فرستاد دم تیغ» اما نه، این‌طور  
 نیست، واسه‌ی یوهانس بی‌چاره این خیلی بهتره که ۴ هفته  
 مت آدم زندگی کنه تا یک، دو یا چند سال مت سگ؛ و  
 آخرش هم زجرکش بشه. من این کار رو فقط به خاطر  
 یوهانس انجام دادم، نه به خاطر سود خودم!

زنگ در به صدا درمی‌آید. مرد این بار صدای دیگری را تقلید می‌کند.

صدا

هی سینیور، نمی‌خوای کافه تو باز کنی؟

سالواتوره

[به طرف در برمی‌گردد و فریاد می‌زند.] نه، کافه امروز تعطیله.

صدا

چرا؟ چه خبر شده؟

سالواتوره

هیچ خبری نشده، تعطیله بابا جون، تعطیله.

صدا

آخه چرا؟

سالواتوره

به دلیل سوگواری!

در حالی که پرده بسته می‌شود، سالواتوره برمی‌خیزد و به جلوی

صحنه می‌آید و تعظیم کوتاهی می‌کند.

دکتر

فکر می‌کنم بهتره همه‌مون یه کم استراحت کنیم، با اجازه‌ی

شما ۱۰ دقیقه آنراکت می‌دیم.

## صحنه‌ی پنجم

مرد که لباس چرمی برتن و کلاه ایمنی در دست دارد، وارد صحنه می‌شود.

مرد خانم‌ها و آقایان، پیش از این که بقیه‌ی داستان رو واسه تون تعریف کنم، مایلم صمیمانه از این که لطف کرده و بعد از آن تراکت هم نسبت به دیدن ادامه‌ی نمایش نامه علاقه نشون دادین تشکر کنم. شما حتماً از سر و وضع من با این لباس‌های چرمی و کلاه ایمنی تعجب کردین. من در حال حاضر نزد اومبرتو که سالواتوره من رو پیشش فرستاد، کار می‌کنم. از اون زمان ۶ ماه گذشته، این‌جا راننده‌ی موتور هستم. موتورسواری روی دیوار مرگ. حتماً شما هم به جایی از این نمایش‌ها دیدین. بیل و بوب و بن در گردونه‌ی مرگ. استوانه‌ای به ارتفاع ۷ متر و قطر ۱۰ متر که ما روی سطح جانبی اون رانندگی می‌کنیم، من و بن با موتورسیکلت و بوب با یه ماشین کورسی کوچیک. فکر نمی‌کنم توضیح بیشتری لازم باشه. فقط این رو هم بدونین که وقتی ما از بشقاب پرنده حرف می‌زنیم، منظورمون همون موتورسیکته که به شکل بشقاب پرنده درش آوردیم.

پرده بالا می‌رود. اتاق استراحت راننده‌ها. یک میز و چند صندلی

به‌طور نامنظم در صحنه پراکنده است. مهمه‌ی زیادی به گوش می‌رسد. صدای بلندگو و موزیک به قدری بلند است که آدم صدای خودش را هم نمی‌فهمد. چراغ‌های رنگی خاموش و روشن می‌شوند.

بن [با لباس چرمی و کلاه ایمنی در بست وارد می‌شود و نامه‌ای به مرد می‌دهد.] نامه داری.

مرد متشکرم، منتظرش بودم. [نامه را در جیبش می‌گذارد.]

بن یه کم بمون، هنوز وقت داری. امشب، اول بوب برنامه‌ش رو اجرا می‌کنه.

مرد چرا؟

بن چه فرق می‌کنه؟ بذار منم یه سیگار بکشم [سیگاری روشن می‌کند.]

مرد چندمیته؟ شصتمی، هفتادمی؟ [بن شانه بالا می‌اندازد.] راستی، تو نباید از اول کار سرعت بگیری، بذار یه کم گرم بشی بعد... یادته پریروز چه جور لیز خوردی؟! چیزی نمونده بود دخلت بیاد.

بن آره، حق با تونه [سیگارش را زیر پا می‌اندازد و خاموش می‌کند.] می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.

مرد خب، بگو.

بن قرارداد تو هفته‌ی آینده تموم می‌شه؟!

مرد خُب، آره.

بن بعد؟!

مرد از این‌جا می‌رم.

بن رئیس دوست داره تو این‌جا بمونی، خوب فکرات رو بکن.

مرد کردم.

بن نتیجه؟

مرد گورم رو گم می‌کنم. [بن با دل‌خوری به او می‌نگرد.] بن، تو

خودت می دونی من تنها کسی هستم که تونستم این کار  
لعنتی رو ۶ ماه تموم تحمل کنم. همه بعد از دو یا حداکثر سه  
ماه به آخر خط رسیدن. من شانس آوردم که تا حالا زنده  
موندم. حالا ازم چه انتظاری داری؟! بازم بمونم!؟

بن اگه رئیس ۳۰۰، ۴۰۰ یا حتی ۵۰۰ مارک به حقوقت اضافه  
کنه چی؟

مرد این پیشنهاد رئیسه؟! تو باهاش حرف زدی؟  
بن فرض کن این طور باشه.

مرد [سرتکان می‌معد.] با همه‌ی این‌ها نه.

بن نمی‌فهمم، چرا؟! یه آدم بی‌رگ مٹ تو، که انگار اصلاً  
اعصاب نداره، چرا باید این پیشنهاد رو رد کنه؟ اگه دو سال  
دیگه طاقت بیاری، حسابی پول‌دار می‌شی. کجا می‌خوای  
بری؟ چه کسی رو داری؟

مرد درسته، ولی همه‌ی این‌ها به خودم مربوطه.

بن پس من چه کاره‌ام؟ چی نوشته؟ [به نامه اشاره می‌کند.]

مرد از اون شرکتیه که بهت گفته بودم.

بن آره، می‌دونم، طولیله‌ی خوبییه.

مرد می‌دونی توی این پاکت چیه؟ یه قرارداد استخدام ۵ ساله،  
برای رانندگی با کامیون.

بن که این طور، یه قرارداد!

مرد بله، درسته که درآمد مٹ این‌جا نیست، در عوض یه کار  
ثابت و مطمئن و دیگه لازم نیست هم‌هش ترس این رو  
داشته باشم که نکنه جمجمه‌ام بشکنه.

بن کی این کار رو واست پیدا کرده؟

مرد خودم. سه هفته قبل رفتم اون‌جا و فرم استخدام رو پر کردم.  
قبول کردن و بهم گفتن که به زودی قرارداد رو واسه‌م پست

- می‌کنم.
- بن چه جالب!
- مرد هر چی باشه از این‌جا بهتره، حالا اجازه می‌دی کارم رو شروع کنم؟
- بن [سیکاری روشن می‌کند.] بیل، تو رو به خدا دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار. بده به من اون نامه‌رو، بده تا پاره‌ش کنم و بندازمش دور.
- مرد [سرتکان می‌دمد.] محاله، ترجیح می‌دم همه چیزم رو دور بریزم جز این یکی. هیچ می‌دونی این قرارداد واسه‌ی من چه اهمیتی داره؟
- بن من متوجه شدم که چند هفته است سرحال نیستی و همه‌ش تو فکری.
- مرد می‌دونی چیه؟ این قرارداد برای من مٹ به کارنامه‌ی قبویه، مٹ به بلیط ورودی، مٹ به گواهی ولادت. اما تو که این چیزا رو نمی‌فهمی، نهایتش اینه که مسخره‌م کنی.
- بن کوچولو! فعلاً هیچ حال و حوصله‌ی مسخره‌بازی ندارم.
- مرد [کنارین می‌نشیند.] بن، یادته چند روز پیش به چیزایی در مورد خودم واسه‌ت گفتم؟ ولی اون همه‌ش نبود؛ واسه‌ت گفتم که به مدت طولانی بود که حسابی درب و داغون شده بودم، اگه راستشو بخوای [با انگشت به شقیقه‌اش می‌زند.] این‌جا همه چیز درهم ریخته بود. نمی‌خوام بگم دیوونه شده بودم، ولی به جور عجیبی بودم... دور از همه چیز.
- بن واضحه، تو گردونه‌ی مرگ هرکسی این حال رو پیدا می‌کنه.
- مرد نه، نه، این جریان خیلی زودتر از این‌ها شروع شد. از اون روزی که به زادگاهم برگشتم و شب بعد از اون و از زمانی که سالواتوره رو ملاقات کردم، دیگه نتونستم از شرش

- راحت بشم.  
 بن از شر چی؟!  
 مرد از شر این فکر که من از یه سیاره‌ی دیگه اومدم، از یه جایی اون بالا.  
 بن از کره‌ی ماه؟  
 مرد آره، شایدم از یه ستاره.  
 بن [با نگرانی] پسر، سیمات بدجوری اتصالی کرده!  
 مرد اولین هفته‌ای که این‌جا اومدم، بوب قبلی دچار سانحه شد. بعدم پلیس اومد و بن رو برد، همون که پیش از تو این‌جا کار می‌کرد، بعد از اون دیگه فکر نمی‌کردم بتونم...  
 بن بتونی چی؟  
 مرد که همین جور به این کار ادامه بدم و این‌جا بمونم و به گروه شما تعلق داشته باشم. واسه‌ی همین هر وقت سوار موتورم می‌شدم و تو گردونه گاز می‌دادم چشمام رو می‌بستم و به خودم می‌گفتم: «سم، تو این‌جا نیستی، تو سوی یه سیاره‌ی دیگه‌ای...»  
 بن کجا؟!  
 مرد یه جایی اون بالاها، فکر می‌کردم راستی راستی دارم پرواز می‌کنم. گردونه‌ی مرگ، دنیا بود و چراغ‌های رنگارنگ، ستاره‌ها و کله‌های آدما، فرشته‌هایی بودن که من رو نگاه می‌کردن.  
 بن [سرش را می‌خاراند.] بازم حرفی داری؟  
 مرد آره، همه چیز همین جور پیش می‌رفت تا ماه پیش که متوجه شدم دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.  
 بن چی رو؟!

مرد چی رو؟! همه چیز رو، این محیط رو، این که هر روز ۴ ساعت تموم با تو و بوب تحت شدیدترین فشارهای عصبی نمایش بدم.

بن فکر می کنی اون بیرون چه خبره؟! همه سر و ته یه کرباسن.  
مرد نه، فکر نمی کنم!

بن عزیز من، مطمئن باش من آدما رو خوب می شناسم.

مرد ولی من نه. شاید خودم مقصرم، تموم عمر با این آدما زندگی کردم ولی هنوزم نتونستم بشناسمشون. می فهمی چی می گم؟!  
بن نه.

مرد خوب گوش هات رو باز کن، فرض کن یه نفر ده سال تموم فلج بوده، بعد یه دفعه متوجه بشه که می تونه راه بره. خُب، طبیعیه که باید راه بره.

بن بعد هم با پوزه بخوره زمین!

مرد یا فرض کن یه نفر از یه ستاره ی دیگه می آد این جا و روی زمین خدا می بلکه و همه ی جریاناتی رو که این جا اتفاق می افته، می بینه و آخر هم متوجه می شه که خودش هم یه موجودیه مث بقیه ی موجودات روی زمین. اگه تو این موجود بودی، چه کار می کردی؟ چی می خواستی؟

بن من؟! یه سیگار.

مرد همین؟! بن، دلت نمی خواست این جا روی زمین و کنار آدمها می موندی؟!  
بن شاید، ممکنه.

مرد می بینی؟ یکشنبه ها به گردش می رفتی.

بن آره.

مرد دوستانی داشتی و خلاصه هر چیزی که بقیه ی آدمها دارن؛

- مثلاً به خونه.  
 بن بدم نمیاد.  
 مرد به زن.  
 بن بعضی وقت‌ها بد نیست.  
 مرد و بچه.  
 بن نه، متشکرم!  
 مرد [با ناسیبی] آخه تو این حرف‌ها رو نمی‌فهمی، چون همیشه همه‌ی این نعمت‌ها رو داشتی.  
 بن [رنجیده] بعضی وقتاً واقعاً اعصابم رو داغون می‌کنی، حالا بگو ببینم منظورت از این همه چرت و پرت چیه؟  
 مرد می‌خواستم بهت بفهمونم که چرا دیگه نمی‌خوام این‌جا بمونم و چرا این قرارداد برام این قدر مهمه.  
 بن چرا این قدر مهمه؟!  
 مرد چون از این به بعد به آدم می‌شم مٹ همه‌ی آدمای دیگه و به اسم پیدا می‌کنم مٹ همه‌ی آدمای دیگه.  
 بن این رو که همیشه داشتی.  
 مرد نه، نداشتم. اول که به من گفتن تو مُردی و دیگه حق زنده شدن نداری، بعدم شدم به خلاف‌کار و هیچ؛ یعنی اصلاً وجود نداشتم، آخه این هم شد زندگی؟!  
 بن خیال کردی این جورى وضعت بهتر می‌شه؟ اون‌ها بیچاره‌ت می‌کنن.  
 مرد کیا؟  
 بن همه، اول از همه رئیس، تو بهترین قاطرش هستی، لازمت داره.  
 مرد از من طلب‌کاره؟  
 بن نه... اما...

- مرد فایده‌ای نداره، سعی نکن من رو منصرف کنی، این قرارداد  
 آخرین شانس منه، اگه اون رو از دست بدم...
- بن همین جا می‌مونی و کارت رو ادامه می‌دی، ستاره‌ها و  
 فرشته‌ها که نیگات می‌کنن!
- مرد نه، این امکان نداره.
- بن چرا؟!!
- مرد چون در این صورت همه چیز تموم می‌شه.
- بن مزخرف نگو.
- مرد [برمی‌خیزد و رکوش ترا می‌برد.] نمایش بوب تموم شد.
- بن دارن واسه‌ش دست می‌زنن.
- مرد من می‌رم موتورم رو گرم کنم [قصد رفتن دارد.]
- بن [به نامه اشاره می‌کند.] پدش به من.
- مرد که تو... [انای پاره کردن کاغذ را درمی‌آورد.]
- بن بیل، خواهش می‌کنم بشین [مرد سرنشیند.] تو که احمق  
 نیستی، درسته؟! من هم احمق نیستم، درسته؟! پس باید به  
 یه نتیجه‌ای برسیم، می‌فهمی؟
- مرد آره.
- بن تو می‌گی اگه یه افلیج متوجه بشه که قادره راه بره، باید راه  
 بره. اما من می‌گم اون زمین می‌افته و دماغش له می‌شه؛  
 چون راه رفتن بلد نیست. نظر تو چیه؟
- مرد من می‌گم اون باید اون قدر راه بره تا راه رفتن رو یاد بگیره،  
 حتی اگه بدونه هر قدمی که برمی‌داره، یه بار زمین خوردن به  
 دنبال داره.
- بن خیال کردی! اما من می‌گم بقیه‌ی آدم‌ها مواظب هستن که  
 تو راه رفتن یاد نگیری و هر بار که زمین می‌خوری و  
 می‌خوای پاشی، یه لگد هم بهت می‌زنن.

- مرد من می‌دونم که شروع زندگیم آسون نخواهد بود.
- بن آسون؟! مرد حسابی، اون‌ها زندگی رو برات جهنم می‌کنن؛ چون تو یوهانس شوارتسی.
- مرد نه بابا، همه‌ی این‌ها دیگه گذشته، دیگه کسی سوآلی از من نمی‌کنه.
- بن که این‌طور؟ خُب حالا اگه یکی پیدا شد و سوآل کرد چی؟ اگه یه خوکی پیدا شد و تو رو شناخت و رفت به ریست‌خبر داد که سابقه‌داری، چی؟ اون وقت مجبور می‌شی با التماس و خواری با نصف حقوق این‌جا کار کنی. احمق، اونو بده به من. [اشاره به نامه]
- مرد بین بن، من منکر نمی‌شم که ممکنه موفق نشم، اما درباره‌ی این جور چیزا نباید زیاد حرف زد، بالاخره یا می‌شه یا نمی‌شه. اگه شد، که همه چیز درست می‌شه و اگه هم نشد...
- بن اگه نشد چی؟
- مرد فکر می‌کنم دوباره باید از اول شروع کنم.
- بن [خشمتین] بیل، حالا دیگه قبل از این که کاملاً دیوونه بشی، این نامه‌ی لعنتی رو بده به من. [مرد امتناع می‌کند، بن برمی‌خیزد.] خب دیگه برم موتورها رو آماده کنم. [مرد نامه را باز می‌کند و زمزمه می‌کند: به وجود شما در این شرکت نیازی نیست.]
- بن حالا چشم‌هات باز شد؟! می‌شد از همه‌ی این ناراحتی‌ها اجتناب کرد.
- مرد پس تو همه چیز رو می‌دونستی؟! خودت رو ناراحت نکن، یا پدش به من یا بندازش دور.
- مرد اصلاً نمی‌فهمم چرا؟! هیچ دلیلی واسه‌ی رد تقاضام ذکر نشده.

بن (با مهربری) بیل، تو شش ماه تمومه که داری روزی ۲۰ تا ۳۰ دور توی این گردونه‌ی لعنتی می‌چرخ و داری می‌بینی که همه‌ی ما، من، تو، بوب، و همه‌ی بیل‌ها و بن‌ها و بوب‌های قبلی بعد از یه مدت داغون شدن؛ هر کدوم به نوعی، بن قبلی تمام مدت می‌نالید و گریه می‌کرد، بوب قبلی هم زد به سرش و من هم چند روزه - وقتی سرم رو تکون می‌دم - احساس می‌کنم مخم شده مٹ ژله و حالا تو عزیز من! فکر می‌کنی به همین سادگی می‌تونی بری و درو پشت سر خودت ببندی و بگی می‌خوام زندگی جدیدی شروع کنم. هر کی هر چی بوده، همون هم می‌مونه.

مرد ولی من این نبودم!

بن قبوله، اما چه اهمیتی داره؟ حکم توقیف تو همراه با سوءسابقه و پرونده‌ی اومبرتو پیش پلیسه؛ همه‌ی این‌ها قشنگ و مرتب کنار هم. درست مٹ مال من و بوب.

مرد تو...؟! شما هم...!؟

بن پس چی فکر کردی؟ اگه غیر از این بود، فکر می‌کنی راضی می‌شدیم که بالاخره یه روزی، امروز یا فردا، گردن‌مون بشکنه. آره جونم، اسم ما هم توی لیست نوشته شده، این‌جا [اشاره به کربندی مرک] ما آرامش داریم. اومبرتو سگ کثیفه ولی مواظبه که کسی مزاحم‌مون نشه و می‌ذاره زندگی‌مون رو بکنیم.

مرد فکر می‌کنی اومبرتو در رد تقاضای من نقشی داشته باشه؟

بن [شانه بالا می‌اندازد.] وقتی که نامه رو نشونش دادم، پوزخند زد. چه اهمیتی داره؟ چون اگه اومبرتو هم این کار رو نمی‌کرد، اون‌ها از طریق پلیس از گذشته‌ی تو و خلاف‌کاری‌هات باخبر می‌شدن.

- مرد اما من که خلاف نکردم.
- بن این رو واسه‌ی عمه جونت تعریف کن، شاید باور کنه.
- مرد یه نفر حرفای من رو باور کرد، اون هم سالواتوره بود.
- بن اون هم یه احمقیه مَث تو، وگرنه حرفات رو باور نمی‌کرد.
- حالا دیگه پاشو بریم؛ باید کارمون رو شروع کنیم. نمایش بوب تموم شده، پسر، سخت بگیر، سختی زندگی فقط همین صد سال اوله، تا وقتی که طنابِ دار خوب روی گردنت جا بیفته. اون وقت دیگه از همه چی راحت می‌شی. یالاً! مردم منتظرن.
- مرد [برمی‌خیزد.] دوست داری کارمون رو چه‌طور شروع کنیم؟ پروازم رو از همون اول شروع کنم یا ترجیح می‌دی اول دو نفری برنامه رو اجرا کنیم و آخر سر تو فرود بیای و من ادامه بدم؟
- بن سر در نمی‌آرم، خب معلومه، اول برنامه‌ی دو نفری رو اجرا می‌کنیم.
- مرد واسه‌ی من فرقی نمی‌کنه. [به بز بست می‌بندد] به بن سلام برسون.
- بن چی؟!
- مرد ازش خداحافظی کن، خدا نگاه‌دار.
- بن [ناآرام.] این چرت و پرت‌ها چیه می‌گی؟
- مرد من می‌رم.
- بن کجا؟!
- مرد جایی که دیگه کاغذی وجود نداشته باشه که روش نوشته باشد من مُردم. جایی که درِ بسته‌ای وجود نداشته باشه که روش نوشته باشند ورود ممنوع.
- بن [بسته‌ها] باشه، هر کاری دلت می‌خواد بکن، ولی نه حالا.

مرد [می‌خندد.] همین حالا به مقصد رسیدم، فقط پاهام این‌جا مونده، بیا دیگه.

بن [او را نگاه می‌دارد.] صبر کن، صبر کن بیل، تو که قصد نداری کار احمقانه‌ای انجام بدی؟ درسته؟ به من قول بده بعد از این که برنامه رو اجرا کردی، خوب استراحت کنی؛ فردا همه چیز بهتر می‌شه.

مرد درسته، فردا صبح خیلی از این‌جا دور شدم. بن، اگه مسخره‌ام نکنی، باید بگم از این موضوع یه کمی هم خوش‌حالم؛ چون خیلی وقته که اون‌جا نبودم.

بن کجا؟!

مرد خونم‌ام، جایی که تخت‌خواب قدیمی‌ام اون‌جاست، یه نفر کنار تختم نشسته و واسه‌م قصه می‌گه [می‌خندد و رستی به شانه‌ی بن می‌زند.] نترس بابا، قبلاً تو رو پیاده می‌کنم.

بن [سر درگم به دنبال او] بیل، خواهش می‌کنم خودتو کنترل کن. می‌شنوی چی می‌گم؟ دیوونگی نکن، خواهش می‌کنم [مرد رو از صفحه خارج می‌شوند.]

صفحه کاملاً تاریک می‌شود، صدای موتورسیکلت‌ها بلند می‌شود، بعد از چند ثانیه صدا به تدریج کمتر و کمتر می‌شود و نور ضعیفی انتهای صفحه را روشن می‌کند. سایه‌ی دو نفر تشخیص داده می‌شود، یکی جلوی پنجره ایستاده و دیگری روی صندلی نشسته است. سه دیالوگ زیر با صدای عوض شده اجرا می‌شوند.

سَم پدر.

پدر [از کنار پنجره] چیه، سَم؟

سَم هنوزم داره می‌سوزه؟

پدر آره، هنوزم داره می‌سوزه، اگه دوست داری ببینی، صندلی‌تو می‌کشم کنار پنجره.

- سَم نه نمی‌خوام ببینم، من که نمی‌تونم خاموش کنم.
- پدر آره، حق با توست، اون جا زیباترین نقطه‌ی جنگل بود.
- سَم وقتی که فکر می‌کنم فردا به جای اون منظره‌ی زیبا یه لکه‌ی سیاه روی کوه می‌بینم، دلم می‌خواد گریه کنم.
- پدر یه سال دیگه دوباره سبز می‌شه. می‌دونی چیه سَم؟ این آتیش‌سوزی مٹ اون‌ی که پارسال دیدی، نیست؛ این جنگل رو خدا خودش اون جا به وجود آورده، خودشم حفظش می‌کنه.
- سَم و خودش هم آتیش بزرگی واسه‌ی نابود کردنش آفریده؟! اینم چیز قشنگیه.
- سَم پدر، بیا صندلیم رو بکش کنار پنجره، دوست دارم این صحنه رو ببینم.
- صحنه تاریک می‌شود. دوباره صدای موتورسیکلت‌ها اوج می‌گیرد و بعد از چند ثانیه صداها کمتر می‌شود. صحنه روشن می‌شود، دکتر در نقش کولی گوشه‌ای نشسته است و با سَم صحبت می‌کند.
- کولی آره، دریا رو هم دیدم.
- سَم دریا چه شکلیه؟
- کولی اگه یه سنگ توی آب دریا بندازی، اون قدر دور و اون قدر بالا که دیگه نتونی ببینیش، فکر می‌کنی کجا می‌افته؟! درست جلوی تو، این قدر نزدیک که فکر می‌کنی کافیه دستت رو دراز کنی و بگیریش. وقتی هم که یه کشتی رو به اندازه‌ی یه فندق اون دور دورا جایی می‌بینی، که به نظر می‌رسه آسمون سوار موج‌ها شده، بازم فکر می‌کنی کشتی این قدر نزدیکه که می‌شه با یه قلاب ماهی‌گیری گرفتنش.
- سَم قلعه‌ی یه کوه بلند چه‌طور؟ اون جا رو هم دیدی؟

کولی      بله، اون جا هم بودم، اون جا زیر برقا می‌تونى گل پیدا کنی،  
زیر نور آفتاب در عرض یه روز حسابی برنزه می‌شی، اگه بین  
دو تا کوه فریاد بزنی، هر چی بگی، کوه تکرار می‌کنه؛ چندین  
بار، ده بار، بیست بار.

سم      آرزو دارم یه بار بالای قله‌ی یه کوه بلند باشم، یه کوه وسط  
یه دریا.

صفحه دوباره طبق روال پیش عرض می‌شود.

سم      پدر روحانی یه چیزو نمی‌فهمم، چرا حضرت مسیح ناگهان  
فریاد زد: «خدای من، خدای من، آیا مرا فراموش کرده‌ای؟»

پدر روحانی      چون راه‌هایی از دره‌ی ناامیدی می‌گذرد، فرزندم.  
سم      یعنی اگه آدم بخواد رها بشه، اول باید ناامیدی رو تجربه  
کنه؟

پدر روحانی      بله.

سم      ناامیدی رو کجا می‌شه پیدا کرد؟

پدر روحانی      بیرون.

سم      بیرون! پس خدای مهربون مجبوره منو شفا بده.

پدر روحانی      [بالحنی سرزنش‌آمیز] پسرم.

سم      من دوست دارم رها بشم. امشب از خدای مهربون تقاضا  
می‌کنم که منو شفا بده.

صفحه تاریک می‌شود. صدای موتورسیکلت‌ها مجدداً اوج می‌گیرد.  
بعد از چند ثانیه صدا ناگهان قطع می‌شود. تاریکی مطلق و بعد نور  
زیاد. بن وسط صفحه می‌پرد، بدون کت، عرق کرده، خسته و سخت  
پرشان.

بن      [خطاب به تماشاچیان] فکر می‌کنین تقصیر من بود؟ نه بابا،

بالاخره یه نفر می‌بایست به اون می‌گفت، حالا من یا یه نفر دیگه، امروز یا فردا، یا چند روز دیگه، بالاخره می‌فهمید. خدای من، می‌دونین چه کرد؟ چرخید و چرخید، سی دور، ... سی و پنج دور... [به جلوی صحنه می‌آید و پرده تپست سرار بسته می‌شود.]

بن منم یه بار ۲۸ دور چرخیدم، اما دیگه هیچ جایی رو نمی‌دیدم و جلوی چشم سیاهی می‌رفت. بیل سه ساعت تموم یعنی ۲۰۰۰ بار بدون وقفه چرخید، واسه‌ی متوقف کردنش همه کاری کردیم ولی فایده‌ای نداشت، کنارش رانندگی کردم، توجهی نکرد، آب بهش پاشیدیم، بی‌فایده بود، پلیس از گاز اشک‌آور استفاده کرد، بازم اثری نداشت، کف استوانه رو با تشک بادی پوشوندیم، ولی خودتون می‌تونین حدس بزنین، با اون سرعت و از اون ارتفاع... آره دیگه، داغون شد. خدمت من و بوب هم رسیدن، هر دومون اخراج شدیم. [او می‌رود و بر حال رفتن به سوی تماشاچیان برمی‌گردد و می‌گوید.] اون هنوز زنده است، شایدم زنده بمونه، چون سگ داره. اگه یه وقت اون رو دیدین و به شما گفت که من مقصرم، بهش بگین... اما نه، مطمئنم منو مقصر نمی‌دونه. درسته که کم داره، [ب علامت کم‌عقلی با انگشت به شقیقه‌اش می‌زند.] اما آدم خوبیه.

بعد از اینکه بن از صحنه خارج می‌شود، مرد وارد شده و جلوی صحنه می‌ایستد.

مرد خانم‌ها و آقایان، در حقیقت قصه‌ای که می‌خواستم واسه‌تون تعریف کنم، همین‌جا به پایان می‌رسه؛ چون اتفاقات بعدی رو دیگه خودتون می‌دونین. منو به این‌جا آوردن و بعد از این‌که جراحاتم معالجه شد، به بخش بیماران روانی منتقل کردند و

حالا هم که راننده‌ی ماشین توزیع شیر هستیم، هر روز واسه‌ی شما شیر میارم. با همه‌ی این‌ها مایلیم به عنوان حسن ختام، صحنه‌ی آخر رو بازی کنیم. این صحنه رو خودمون به نمایش‌نامه اضافه کردیم، چون اصلاً مایل نبودیم داستان مون پایان غم‌انگیزی داشته باشه. طبیعیه که من دوست داشتم اون پایین بمونم ولی اگه می‌موندم، می‌تونستم چیزی رو که دنبالش بودم، پیدا کنم؟ ما فقط می‌دونیم پشت درهایی که قادریم بازشون کنیم، چی پنهون شده. ولی بقیه‌ی درها، اونا چی؟! این‌جا، این‌جا، این‌جا بالا دری وجود نداره و به همین دلیل هم چیزی نیست که آدم بخواد دنبالش بگرده، از این طرف دنیا می‌شه اون طرف دنیا رو دید. [ببند می‌زند.] حالا اگه از من بپرسین چه‌طور آدم می‌تونه جایی زندگی کنه که نباید دنبال چیزی بگرده، جواب قانع‌کننده‌ای واسه‌ی این سؤالتون ندارم. شاید دارم به دنبال ستاره‌ام می‌گردم، درسته که ستاره‌ی قدیمی‌ام خاموش شده، اما همون قدر که ستاره نابود می‌شه، همون قدر هم ستاره‌ی جدید به وجود میاد.

[به خود می‌آید و منطقی‌تر و با شادی صحبتش را ادامه می‌دهد.] در صحنه‌ی کوتاه بعدی با جناب پروفیسور [به مردی که در ریف اول نشسته است تعظیم می‌کند.] آشنا می‌شوید. نقش ایشان را من بازی می‌کنم. اما قبل از این‌که کارم رو شروع کنم، همون‌طور که می‌دونین، الان ساعت دهه و ساعت ده و نیم، ساعت استراحت بیماران شروع می‌شه، از طرف آقای دکتر از همه‌ی شما خواهش می‌کنم که رعایت حال بیمارای دیگه رو بکنین. [به صحنه نگاه می‌کند.] خُب فکر می‌کنم همه چیز آماده است.

## صحنه‌ی ششم

پرده بالا می‌رود، اتاق کار پروفسور. دکتر پشت میز گردی نشسته و در دفتر یادداشت چیزهایی می‌نویسد. مرد وارد می‌شود، او نقش پروفسور را بازی می‌کند، روپوشی سفید بر تن دارد و پیرمردی است عصبی و با حرکاتی تند و عجولانه. به طرف دکتر می‌رود و با او دست می‌دهد و دست دکتر را رها نمی‌کند.

**پروفسور** نوپروز بسیار بسیار عزیز، من با تئاتر بیگانه نیستم. به همین دلیل باید اعتراف کنم که بازی دیشب شما عالی بود. من همیشه بر این عقیده بودم که پزشکان خوب، هنرمندان ناتوانی هستند ولی دیشب شما مرا وادار کردید که در این داوری تجدید نظر کنم.

**دکتر** جناب پروفسور، من کار مهمی نکردم، فکر می‌کنم در درجه‌ی اول بازی خوب نویسنده‌ی نمایش‌نامه و گیرایی داستان موجب این موفقیت شد.

**پروفسور** [در حالی که کنیاک و لیوان می‌آورد.] بله، درست است. علاوه بر بازی خوب شما، داستان نمایش‌نامه هم بسیار جذاب و گیرا بود. به سلامتی همکار عزیز [می‌نشینند و می‌نوشند.] این سؤال از دیشب فکر مرا به خود مشغول کرده که او این قوه‌ی تخیل قوی را چگونه به دست آورده است؟

**دکتر** باید اعتراف کنم من هم وقتی که نمایش‌نامه را مطالعه

می‌کردم، نمایش‌نامه‌ای که ۱۰ قسمت بود و ما مجبور شدیم خیلی از صحنه‌های آن را حذف کنیم، به این مسئله شک کردم که آیا یک انسان معمولی صرفاً با کمک قدرت تخیل خود می‌تواند چنین گزارش دقیق و مفصلی از وقایع زندگیش ارائه بدهد؟

پروفسور

[یادداشتی را که روی میزش قرار دارد، می‌خواند.] بله، قابل قبول نیست، چند لحظه صبر کنید. [تلفن می‌زند.] آقای کلایبر<sup>۱</sup> این‌جا نوشته‌اند که شما دوباره ۴۰۰ دست پیژامه سفارش داده‌اید. نه، پیژامه نه، لباس خواب؛ بنا به دلایل بهداشتی و روان‌شناسی. دکتر کاتز<sup>۲</sup> می‌تواند توضیحات بیشتری به شما بدهد. با او در این باره صحبت کرده‌ام. بله، لباس خواب. از امروز فقط لباس خواب! خواهش می‌کنم، اشکالی ندارد. شما که نمی‌دونستین. [گوشی را می‌گذارد و یادداشت را به کناری می‌اندازد.] داشتیم چی می‌گفتم؟ آره، داشتیم می‌گفتم مگه ممکنه آدم تنها به کمک قدرت تخیل خودش چنین گزارش دقیق و مفصلی ارائه کند؟

دکتر

عجیبیه، درست مٹ من، من هم همین فکر رو می‌کردم. درسته، مگه نه؟ [نگاهی به یادداشت می‌اندازد.] باور نکردنیه. [بیرن مقدمه] شما هم با لباس خواب موافقین؟!

پروفسور

دکتر

طبیعیه، جناب پروفسور. [دوباره یادداشت را به کناری می‌اندازد.] بدون تردید مورد بسیار جالبی است.

پروفسور

دکتر

به نظر من امکان این‌که او این داستان را جایی خوانده یا شنیده باشد، خیلی کم است.

- پروفسور** [آخرینوبیش را پرداز جوهر می‌کند.] پس حالا این سؤال پیش میاد که او این اطلاعات را از کجا به دست آورده؟
- دکتر** من فقط می‌تونم حدس بزنم که او تمام این جریانات را شخصاً تجربه کرده است.
- پروفسور** [شیشه‌ی جوهر را جلوی چشم بکتر می‌گیرد.] نویروز عزیز، این برای من یک معما است که چه‌طور این مایع بی‌خطر، درون این شیشه، می‌تواند سطح بسیار بزرگی را آلوده سازد؟!
- دکتر** این دقیقاً همان مسئله‌ای است که مدت‌ها است فکر من را مشغول کرده است.
- پروفسور** [شیشه‌ی جوهر را به کتاری می‌کنارم.] خُب، شاید شما الان فکر کنید من عقلم رو از دست داده‌م ولی فکر نمی‌کنین نویسنده، این داستان رو از خودش اختراع نکرده، بلکه شخصاً تمام حوادث اون رو تجربه کرده؟ [با کف دست محکم روی میز می‌کوبد.] بله، شخصاً اون رو تجربه کرده، نظرتون چیه؟!
- دکتر** هیچ فکرش رو نکرده بودم. ولی خُب، ممکنه، آره، ممکنه.
- پروفسور** [تعارف می‌کند.] سیگار؟
- دکتر** متشکرم. [سیگارش را روشن می‌کند.] جناب پروفسور، شما کشف بزرگی کرده‌اید.
- پروفسور** کشف بزرگی که باید از اون نتیجه‌گیری‌های لازم رو کرد. فکرش رو کردین؟
- دکتر** نه.
- پروفسور** اما من فکرش رو کردم و به همین دلیل هم شما رو احضار کردم. خوب حواس تون رو جمع کنین. اولاً [اواز نهجره به بیرون نگاه می‌کند.] چراغ‌های بخش ۷ خاموشن.
- دکتر** به سرایدار بگم؟
- پروفسور** نه، روشن شد، چی می‌خواستم بگم؟

- دکتر** اولاً،
- پروفسور** درسته، اولاً حالا که ثابت کردیم... چی رو ثابت کردیم؟!
- دکتر** این که او داستانش رو اختراع نکرده، بلکه اون رو شخصاً تجربه کرده است.
- پروفسور** واقعاً که کشف بزرگی کرده‌اید.
- دکتر** کشفی که باید از آن نتیجه‌گیری‌های لازم را به‌دست آورد.
- پروفسور** نتیجه؟ چه نتیجه‌ای؟! ما باید کاری کنیم که این مرد مدارک شناسایی خودش رو دریافت کنه و بعد هم مرخصش می‌کنیم.
- دکتر** مرخصش می‌کنیم؟! دکتر، شما که قصد ندارین اون رو دوباره اون پایین بفرستین؟
- پروفسور** پس چی فکر کردین؟ [تلفن زنگ می‌زند، پروفسور مکوشی را برمی‌دارد.] شب شما به‌خیر آقای کاتز، کی به شما زنگ زده؟ کلایبر؟ درمورد لباس خواب؟ آقای کاتز ما قبلاً هم در این مورد صحبت کرده‌ایم و به توافق رسیده‌ایم که از این به بعد بنا به دلایل بهداشتی و روان‌شناسی فقط از پیژامه استفاده کنیم و لباس خواب نخریم. اشکالی نداره کلایبر، شما یواش یواش دارین پیر می‌شین و فراموش‌کار، یک بار دیگه کاملاً واضح تکرار می‌کنم پیژامه نه، لباس خواب بله. [مکوشی را می‌گذارد.] داشتیم چی می‌گفتیم؟
- دکتر** این که وظیفه داریم به این مرد کمک کنیم تا قانوناً زنده باشد.
- پروفسور** کاملاً درسته، منم با شما هم عقیده‌ام؛ بنابراین، به هیچ وجه نمی‌توانم با این پیشنهاد شما مبنی بر این‌که او را مرخص کنیم، موافقت کنم.
- دکتر** بله قربان.

- پروفسور** حالا فقط یه سؤال باقی می‌مونه. [ناگهان] گفتم بیژانه یا لباس خواب؟
- دکتر** لباس خواب، جناب پروفسور.
- پروفسور** خوبه، حالا فقط یه سؤال باقی می‌مونه، اونم اینکه که اون رو کجا مشغول به کار کنیم؟ قسمت اداری؟ خدمات؟ آشپزخانه؟
- دکتر** خدمت شما عرض شود که ایشان هم اکنون راننده‌ی ماشین توزیع شیر هستند.
- پروفسور** که این طور، اصلاً نمی‌دونستم. [دوباره از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.]
- دکتر** بله و فکر می‌کنم بهتره اجازه بدیم همین کار رو ادامه بده.
- پروفسور** یه لحظه! [تلخ می‌زند.] الو، شما سرایدار بلوک ۷ هستید؟ چرا چراغ‌های بلوک شما مرتباً خاموش و روشن می‌شوند؟ خودش رو کجا حبس کرده؟! تو زیرزمین؟ کنتور برق؟ از قول من به اون خیلی سلام برسونین و بگین که اگه فوراً دست از این کار برنداره، می‌فرستمش بخش نوزده. [مکوشی را می‌گذارد.]
- چی می‌گفتیم؟ نه، نه، دکتر، قسمت اداری جای مناسبی برای او نیست. من فکر بهتری برای او کردم. چهار ماه پیش که به راننده نیاز داشتیم من اون رو به کار گماردم، من همه چیز رو پیش‌بینی کرده بودم.
- دکتر** جناب پروفسور، ما دکترهای جوان‌تر همیشه تحت تأثیر قدرت آینده‌نگری شگرف شما قرار گرفته‌ایم. اجازه دارم بپرسم او قراره راننده‌ی چی باشه؟
- پروفسور** ماشین توزیع شیر.
- دکتر** درسته، درسته، او به من گفته بود که راننده‌ی ماشین توزیع شیره. حالا شما می‌خواین...
- پروفسور** من فکر همه چیز رو کردم، تنها کاری که باقی مونده اینکه که

- هرچه زودتر مدارک شناسایی این مرد را مهیا کنیم.  
 [برمی‌خیزد و پاکتی را روی میز می‌گذارد..] این جا هستند.  
**دکتر**
- پروفسور** چی؟
- دکتر** شاید من کمی خودسرانه عمل کرده باشم، ولی مطمئن بودم که شما با این کارم مخالفتی نخواهید کرد.  
**پروفسور** ادامه بدین.
- دکتر** چیز زیادی واسه‌ی توضیح دادن نیست، ۲ ماه قبل که یادداشت‌های این مرد رو خوندم، تحقیقاتی کردم و بالاخره به من ثابت شد که او دروغ نگفته است؛ به همین دلیل با مقامات مربوطه تماس گرفتم و موفق شدم که مدارک شناسایی اون رو دوباره به‌دست بیارم. از امروز به بعد او دوباره...  
**پروفسور** ساموئل کیفر است.
- دکتر** بله؛ و دیگر بیمار نیست و ما می‌توانیم با خیال راحت به او اجازه دهیم که کار رانندگی‌ش رو ادامه بدهد.  
**پروفسور** راننده؟
- دکتر** بله، راننده‌ی ماشین توزیع شیر.
- پروفسور** فکر بدی نیست، اما فکر می‌کنین بتونه از پس این کار بر بیاد؟
- دکتر** چهار ماهه که این کار رو می‌کنه.
- پروفسور** چه جالب! حالا که مسئولیت این کارو قبول کردین، خودتون هم تمومش کنین.
- دکتر** از دست من ناراحت نمی‌شین، اگه بفهمین که من قبلاً اقداماتی انجام داده‌م؟ آخه می‌دونین، من می‌دونستم که شما مخالفتی نخواهید کرد.
- پروفسور** نه، نه، مطمئن باشید. هر کاری لازمه، انجام بدین.

[برمی‌خیزد.] نوبروز، شما بهترین پزشک بیمارستان من هستید. دوست جوان من، بدون این که قصد نگران کردن شما را داشته باشم، لازم است به شما تذکر دهم که بیشتر مواظب خودتون باشید. شما از نظر روانی آدم بسیار انعطاف‌پذیری هستید و تماس مداوم شما با بیماران، خصوصاً این ساموئل کیفر، بدون اثر نبوده است. در حال حاضر تنها آثار مختصری از این تأثرات روانی در شما قابل ملاحظه است، در حال حاضر... اما...

دکتر خیلی ممنونم جناب پروفیسور، من مواظب خودم خواهم بود.

دکتر

شما باید به مرخصی بروید.

پروفیسور

این کار را کرده‌ام، مرخصی گرفته‌ام.

دکتر

کار درستی کرده‌اید، کاش من هم می‌توانستم با شما بیایم.

پروفیسور

خواهش می‌کنم.

دکتر

می‌دونید دکتر، اخیراً، خود من هم درگیر بعضی از عوارض روانی شده‌ام؛ به‌طور مثال من مطمئن بودم که این ساموئل کیفر پاییز گذشته مُرده است.

پروفیسور

عجیبیه، من هم درست همین فکر رو می‌کردم.

دکتر

[سر در کم] امیدوارم حالا دیگه مطمئن باشید که او زنده است.

پروفیسور

از نظر بیولوژیکی بله!

دکتر

نوبروز!

پروفیسور

می‌دونید، جناب پروفیسور این چیزها مهم نیست؛ مهم اینه که من و شما و او آیا واقعاً به این‌جا تعلق داریم یا از جای دیگه و زمان دیگه‌ای به این‌جا اومدیم. درست به همین دلیل دیگران ما رو نمی‌خوان. منم تصمیم گرفتم همه‌ی این‌ها رو به نمایش بذارم... ه

دکتر

نوبروز عزیز، نوبروز بسیار عزیز، حالا دیگه مطمئنم که شما

پروفیسور

باید برای مدتی طولانی به مرخصی بروید. [به دکتر بست می‌رمد.] به کجا می‌رید؟

دکتر [می‌خوانند.] راه شیری رو می‌شناسید؟

پروفسور [جدی.] شما را به خدا این نوسانات روحی را سرسری نگیرید و مهم‌تر از همه این‌که تنها به سفر نروید.

دکتر من با یک دوست قدیمی به سفر می‌روم.

پروفسور [او را به طرف در راهنمایی می‌کند.] سفر خوبی داشته باشید.

دکتر شب به‌خیر پروفسور.

پروفسور شب به‌خیر.

دکتر از صحنه خارج می‌شود. بعد از خروج او تلفن به صدا در می‌آید. پروفسور پشت میزش می‌نشیند و گوشی را برمی‌دارد.

پروفسور بله، بله خودم هستم. شما؟ ساموئل کیفر؟ او! شما هستید؟

بازی دیشب شما فوق‌العاده بود. نه، دکتر نوپروز همین الان

به مرخصی رفت. با چه کسی؟ [بسته‌ها] گفت با یک دوست

قدیمی! فقط به من گفت راه شیری... چی؟ [کاملاً مات و

مبهوت.] شما... دوستش... با شما...؟

سر دکتر از پنجره‌ی اتاق پروفسور نمایان می‌گردد.

دکتر پس چی فکر کردین، جناب پروفسور؟

پرده به آرامی بسته می‌شود.

نمایش‌نامه‌ی « آیا می‌شناسید راه شیرینی را؟ » در ایران برای اولین بار در سال ۱۳۷۱ توسط گروه تئاتر بلشگاه فرهنگی - ورزشی آرات، به کارگردانی خانم گیدوش آرزوین و بازیگری شادروان وارنگز بلشین و رومل سلطانیان به زبان ارمنی اجرا گردید.

اجرای دوم این نمایش، به زبان فارسی و در سال ۱۳۷۶ به کارگردانی و بازیگری کارلو اسکندریان به همراه واهگن عزیزیان در تالار نمایش بلشگاه آرات به صحنه رفت.

سومین اجرای این نمایش نیز توسط گروه هنری ره‌آورد، به کارگردانی رضا عبدالعلی‌زاده و بازی کاظم هژیرآزاد و حسن مهمانی در پاییز سال ۱۳۷۷ به مدت یک‌ماه در سالن شماره‌ی ۲ مجموعه‌ی تئاتر شهر به روی صحنه رفت.







اجرای کارلو اسکندر بیان



اجرای کیدوش ارزویان